شمس المناقب

هو

دیباچه که بندهٔ درگاه آگه

خانه‌زاد دولت شاهنشاهی حسینقلی کرمانشاهی بر دیوان

مناقب مرحوم شمس الشعرا

نگاشته

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد بخشایندهٔ مهربان بهوشمندان با فرهنگ این آشکار پوشیده نیست
که آن پراکنده گنجهای شاهوار که گنجینهٔ آفرینش را در شادروان ایوان خداوندی
نهانست سخنی است فراهم آمده از گفتارهای نغز و هستوار که آنرا بتازی شعر خوانند
و گویندهٔ آنرا شاعر دانند و از این دست سخنان آنگونه اش بهتر که در پند
و اندرز و راهنمائی بکار نیک و باشد که در زندگانی این جهان سودمند افتد
مردمانرا از کردار ناشایست باز دارد نه اگر چه از این چه بدی که بر شمرده شد
چگونه در خور آن نمی باشد تا بدو که خدای از گنج خویش اندر هم از این سخنان آن

گونه اش

گونه اش بهتر که بندگان را بسخدای نزدیکتر کرداند و پس از بدرود این جهان
وی را بمینوستان جاودانی رساند یا آنکه پیرایهٔ آن گشهاسپاس نگانه یا
خدای ستایش پیام آور بار پسین و فرزندان آن بزرگوار باشد ایزد داور جهان
سخنان آن آبروی داده که پاداش هرچگانه برابر آراسته در خرم بهشت
گوینده اش را بروز شمار اندر بخشد و پرده بر گناهان آن سخنگوی فرو پوشد
هرچند بزه کاریهای وی بسنجیدن از کوهساران سنگین تر و شماره از ریگهای
بیابان و دانهای باران و ستارگان آسمان و برگهای جهان افزون تر باشد
این کردار ستوده نعت و منقبت سرائی است که بروز بار پسین دست
آویزش روانست و نزد خدای از هرگونه پرستش که می پذیرفته تر است
مهتر فرستادگان و پیشوایانیکه از خاندان آن بزرگوار نزد براستی و درستی
آنچه شنودی همه گواهی داده اند هیچ نادان گرانیشه را بهره آن نیست
که گفتار براستان را در دروغ شمارد چرا که آن برگزیدگان جهان آفرین بیرون از آنچه
سروش آسمانی بر دل و زبان پیغمبر افکنده و بدو فرود آورده از نزد خود بازنگویند
این مقام و مرتبت سخندانی چون بدانستی در آغاز گفتار خویش این بنده گرد کا

ستایشگر شهریار صاحبقران جدا حسینقلی متخلص به سلطانی کرمانشاهانی
چنین نگارد که از آن استادان سخن‌پرداز فرزانه که یزدان نیایش نبشته‌اند هم
کردن چکامه‌های نغز نغمه پیرایه و نامه‌های گرانمایه در درود و ستایش سالار
پیغمبران و درود دودمان آن باری کرده و به نیرو داده و زبان گفتار برگشاده استاد
سخندان هنرمند نیکوکردار شمس الشعرا میرزا محمد علیخان سروش سپاهانی است
که از نخست روزگار تا پس آن شادان سخن پارسی که در سال سیصد هجری نبود
تاکنون که یکهزار و سیصد رسیده چشم روزگار مانند آن سخن طراز چیره زبان
ندیده این بزرگ نام گستر از گفتار نیکو و کردار درست از آن استادان است
که آیین کهن گشته باستانی سخنوران را زنجمان او نوی گرفته و نیکار پیر شده آنان از
وی جوانی یافته چنانچه هر چکامه دلاویزش که بخوانی با گفتهای فرخی سیستانی
و منوچهری سمرقندی همدوشش بینی و هر چامه رامش انگیزش که بنیوشی با سخنان سعدی
شیرازی هم آغوش یابی و هر داستان مثنوی و کتاب گنج افشار الشعرا که دیده
برنگاری چنان پنداری جز مولوی رومی پیغمبر سخن خسرو و شیوه سنجی کسی را توانا
اینگونه سخن گفتن نبوده از آنست سروش خوانندی که گفتی سخنانش از آسمان

ترجمه

ترجمهٔ پارسی زبانست آری سروش سخن را از فراز سپهر برزمین فرود آورده
همانا در چهارده سالگی آهنگ سخن سرائی نمود و نام نیکش در سخنوری زبانزد آمده
شد از سپاهان بطهران راه سپار گردید و در فتوحات ولیعهد مینو مهد بکارنامه‌ها
بپیرود و بخششهای گرامند خسروانه سرافراز میگردید از طهران بمصاحبت
و منادمت شاهزاده آزاده محسن میرزا متخلص بسلطانی که دارای علم و فضل
و دانای نظم و نثر بود بآذرآبادگان روی آورد و در تبریز با نعمت و ثروت
و املاک و مستغلات گردید تا آنکه شاهنشاه جوان بخت گردون تخت
روزگار را که جان جهانیان نثار مقدمش باد بولیعهدی شهریار ماضی مفتخر
که با دانش بلند و روان شاد خوار درفش کشورخدائی بآذربایجان برافراشت
آن آفتاب تابناک سخنوران بچاکری رکاب همایونی ناصری برقرار گردید
تا هنگام فرخنده آغاز و انجام شهریاری خسرو ماضی بپایان آمد و جان پاک
وی با روان پیمبر و آلش در بهشت همنشین گشت و چتر شکوه شاهنشاه
غازی آسمان گرائی پرچم کشود و سایه بخورشید برافکند افسر و اورنگ نیاکان
تاجدار از وجود این پادشاه صاحبقران پیرایه و طراز دیگر یافت پس از

رسیدن کوکبهٔ موکب همایونی از تبریز بدار الملک و بر آمدن بخت شهریار

سروشش با فرهنگ و هوشش حکایت تهنیت سلطنت را که [illegible] این ابیات

ای تخت شهنشاهی و ای تاج کیانی	جاوید بپایید بخسرو پیروز بمانی

شاهست و جوانست از و چشم بدان دور	خوشتر چه ازین نعمت شاهی و جوانی

در صفت یار بدانگونه برسرود که همه نیوشندگان زبان بآفرینش برگشودند شاهنشاه

سخن شناس چشم مهر بر او بگماشت چندی نگذشته بلقب شمس الشعرائی و خطاب

خانی سربلندش فرمود آن دستگاهش داد که سلطان محمود و سلطان سنجر

عنصری و معزی را داده بودند چون بدیدهٔ انصاف درنگری و سخنانش را

با گفتار آنان بیک میزان بسنجی بیک پشیز کم از آنان نبوده بدین پایگاه و لقب

و خطاب امرائی در خور و سزاوار بوده این پرورده دولت در سنه ۱۲۷ که با

شاهزاده جنت جایگاه عماد الدوله امامقلی میرزا از کرمانشاه بدار الخلافه پا

سپار آمد برهنمونی طراز انجمن دانشوری و بر جبین سپهر سخن گستری محمد

ابراهیم المتخلص بمشتری الطوسی دیده را بدیدار شمس الشعرا روشنائی داد

ترکیب بندی بمدح آن استاد که یک فردش این است بیت

کسی

کس در سخن امروز بمانند او نیست   در هستی بجز حضرت شمس الشعرا هست

درخور منشش برخواندم گفتارم بپذیرفت چهره‌ی چند از نگارهای خویش بخط
مشتری پایه نگارنده سپرد که هرگز ستایش فراموشش نکنم خبر نیکی نامش بر زبان برانم
همچنین بجلالت و بزرگی و کامکاری همی زیست که هر پایه‌اش هموار در ستایش
خسرو تاجدار آویزه گوش دانشوران روزگار همی بود و پس از پنجاه و شش سال
زندگانی بسال یکهزار و دویست و هشتاد و پنج هجری مرغ روانش از دامگاه
تن پریدن و بگلشن خرم بهشت آرمیدن گرفت پس از آنکه ازین سرای
ناپایدار بجهان پاینده رخت بربست چند نامه از خامه روان بخش او بنام همایون
شهریار درین دولت روزافزون بیادگار بماند نخستین کتاب قصاید ستایش
پیغمبر یاسین صلی الله علیه و آله و داماد و جانشینش امیرالمؤمنین و پیشوایان دین که
بطرز و روش استادان باستان پرورده و انجام هر یکی مدح را پرورده و دعا
شاهنشاه مدح پرور سخن گستر ختم نموده و شمس المناقبش نام نهاده و دیگر کتاب
روضة الاسرار بوزن مثنوی مولوی در داستان کربلا و انجام شهادت
امام تشنه کام و یاران جان نثار پیشش نظم کرده و دیگر نشست نامه عراقی در ...

و شهادت

وشهادت پنجم آل عبا و سیم جانشین رسول خدا و یاری کردن شهدا رشتهٔ
نظم در آورده دیگر کتابی بحر شاهنامه در بیان احوال اجداد رسول الله
و غزوات آن سرور سروده و اردی بهشتش نام کرده ولی آن همایون
نامه را بپایان نرسانیده زندگانیش بپایان رسید دیگر قصاید و مدایح
اعلیحضرت همایون صاحبقران خسروان خلد الله ملکه و ثنای شاهزادگان
بزرگ و وزرا بدان فصاحت و سلاست اشعار که خود آن استاد فرماید

بودی اگر عنصری کنون بنوشتی   بر سر هر بیت من که قال الاستاد

دیگر بیشتر اشعار مناسب حکایات کتاب الف لیله که بدستیاری
آن خردمند بحر دستند از عربی بفارسی ترجمه شد بیشتر این نامه را که نام
برده شد بهمت کلک و بنان مشتری که در حضرت شمس الشعرا سمت
شاگردی و چاکری داشت بدفتر و دیوان نگاشته شد و مشتری را
که سعادت دیدار لقایش بدیدار و تربیت استاد فرزانه اکنون یکی پیشخدمتان
ثناگستران دار الملک شهریارست و هم اوست که از شصت
و پنجسال پیش تا کنون رشتهٔ دوستی را با این بنده استوار دارد

بیت

در درست پیمانی و خوشخوئی و نیکی عقیدت وی را بی‌نیاز روزگار توان
خواند چون خدای جهان خواسته که کتابهای نعت و مناقب
سخنوران درست کیش که پیغمبر و فرزندانش برآراسته‌اند خورشیدوار
بهمه جای پرتو افکند و پوشیده نماند تا کوشش خلق پرارزش ستایش و
نیایش آن برگزیدگان کردگار از بندگان پاک اعتقاد و یاری کند
تا اینکار سودمند پرورش او انجام یابد اینکار صواب و سودمند
شتر را میسر کرد و هیچ نکه بعد از پدر و شمس الشعراء از اخوان آن نیک
بخت با خدای عهد و نذر کرده بود که توفیق یارت شد که سعادتش را
عنایت فرماید پس از رسیدن بمقصود و مراجعت بدار الخلافه این
کتاب شمس المناقب استاد خود را بحلیه طبع درآورد و سعادت
ازلی با تایید یزدانی وی را یاری کرده بسال یکهزار و دویست و
نود و هفت هجری با شاهزاده فرد و سرحلقه بزرگ عم شاهنشاه
حسام السلطنه سلطان مراد میرزا بمکه معظمه زاده الله شرفا و مدینه طیبه
مشرف گردید بعد از بجای آوردن حج اسلام مراجعت بعراق عجم

بطهران

از آنکه هر چکامه آغازش نعت رسول خدای و مناقب وصی و فرزندان
اوست و انجامش منقبت بنام همایون شاهنشاه صاحبقران طراز یافته
عجب نسخ روز و فرخنده بخت است بانی بدانگونه که همی خواست با
غزلیات شمس الشعراء در بهترین روزگار و خوشترین عهد روزگار خاقانی
سلالة السادات الاطباء استاد الاساتید آقا میر محمد باقر طهرانی مجتبی
زیور انطباع داده و بنده این نگارش را بفال فرخ روزی و فرخنده
بانجام آورد امید که خداوندان دانش و بینش بچشم
لطف و بزرگی و مهرگستری در آن نگرند
نکوهش نگارند که هر پاک خویش را به
یکسو دارند

درود از خدای جهان آفرین به پیغمبر و پیشوایان دین

فی شهر ذی حجه سنه ۱۳۰
حرره الحقیر الفقیر
میرزا آقا
تفرشی

هو

کتاب موسوم بشمس المناقب مرحوم شمس الشعرا سروش علیه الرحمه در مناقب معصومین علیهم السلام

در صفت سحاب و منقبت شاه ولایت مآب

حرف الالف — بسم الله الرحمن الرحیم — من القصاید

دو ابر بانگ زن گشت از دو سوی آسمان پیدا — بهم مانا که پیوستند دو بیشه ز دو سو غوغا

میان ابر تاری گشت پنهان چشمهٔ روشن — چنان چون شخص مؤمن در میان جامهٔ ترسا

کشیده‌اند گوئی از پی نبرد هم لشکر — سر لشکر بجابلسا بن لشکر بجابلقا

چو پیوستند با هم آن سپاه از دو سو شیدا — سوی هم تاختن کردند گوئی از پی هیجا

خروشان سوی هم رفتندی گه خروشیدن — رجز خوانند پنداری چو گردان عرب هیجا

همی رفتندی با هم لیک از رفتار خود آگه — همی گفتند با هم لیک از گفتار خود دانا

یکی صندوق بگشودم درو بنهفته ره فرسودم — کتاب فصل حیدر بود و پس آکنده در آنها

وزان پس جبرئیلم گفت هرگز این خطها زهم — گسسته می نگردد تا که بود هست و او بودنیها

یکی تاویل این گفتار اینک از رستی بشنو — کز این گفتار خیر ظاهر ببیند دیده عمیا

محیط آفرینش کو هر او بوده و باشد — محیط کو هر او کو هر دادار یکتا تنها

علی و عترتش اسما و دادار نه و قائم دان — بر ایشان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا

نشاید جز بدیشان خواند مر دادار را هرگز — چنانچون خلق را خواندن نشاید جز که با اسما

ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر — ایا در هر مکان حاضر چه در دنیا چه در عقبا

یکی ذره فروغ تا پدید از نور تو و زهست — کلیم از هوش رفت و شد پراکنده که سینا

بدست خویش با بهشتی پس بومی میدهی جان — جز این حوا و این آدم هزاران آدم و حوا

زبان عیسی مریم تو بگشودی بگهواره — ز جیب موسی عمران تو بنمودی ید بیضا

تو مهری او یکی ذره تو بحری آن صدف یا قطره — تو نخلی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا

چو جبرائیل باشد صد هزاران مر ترا بنده — چو میکائیل باشد صد هزاران مر ترا مولا

فکندی در گلو هر اهرمن را چنبر لعنت — چنانچون بر سر آدم نهادی تاج کرمنا

بود از روی صورت مولد و منشای تو کعبه — ولی از روی صورت لامکانت مولد و منشا

همه جنبندگان مقهور تو از قهر یزدان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه پرندگان مأمور تو از پشه تا عنقا

بدین شادی که بر جای نبی امروز بنشستی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوش و خرم نشسته اندر ایوان خسرو دنیا

شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه دین پرور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از عهد تو ساید چتر او بر گنبد خضرا

ولای تو بجان اندوخته چون در صدف لؤلؤ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هوای تو بدل آراسته چون در جنان حورا

فرو آویخته زین روی تمثال تو ار گردون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر وی سجده آرند اولیای مملکت آرا

الا تا هست تابنده ببستان گلبن سوری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ الا تا هست تابنده بگردون زهره زهرا

باد پیروزکاری ده معینش باری تعالی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آور قبه قصر جلالش بر سر جوزا

وله ایضاً غفر ذنوبه فی مدحه علیه وآله افضل الصلوات

والتحیات یوم عید ولادته

گفتم بلا به آن صنم چین را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چندین مکش طره پرچین را

تا زیر سایه تازه نگهدارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در باغ روی تو گل نسرین را

کاه سخن بپا کند از شکر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دامان عاشقان شکرچین را

تا دیده بر شکفته گلستانش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آسیب تیره آفت نسرین را

همزاد بوده گفتی یوسف را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همشیر بوده گفتی شیرین را

دیدم مست باده لعل روان‌پرور　　قوتی شد آن لب شیرین را

گفتم ز من چه خواهی برگو گفت　　مدح سرا خسرو صفین را

شیر خدا علی که به مهد اندر　　درید تا بهم تن تنین را

از مادر چون برآمد پیمبر کرد　　بر دوش سروری او دو جهان بین را

روزانه پی جهادی زده شمشیر　　شبان بدوش برده مساکین را

کوثر شده ز بهر محبش موج　　خصمش چشیده شربت غسلین را

گر نه ز بهر منکر او بودی　　ایزد نیافریدی سجین را

چون شد مقر او فلک هشتم　　جست از کواکب انجم پروین را

کیش منزه آنکه جای هر دل　　خواهد کشید دوزخ از کین را

منکر ز بهر منکر او دارد　　در چنگ شعله گشته طبرزین را

آراسته ز بهر محبانش　　رضوان چو شاخهای نوآیین را

دیوان من ز منقبتش ماند　　بستان پر سرو و ریاحین را

تا حفظ دین حق کند از دشمن　　احمد نمود سپر در دین را

در حفظ دین خلیفه خود کرده است　　امروز آفتاب سلاطین را

بو النصر شاه ناصر دین کامبخت — با جان ولای عترت یسین را
مدح علی خرد تا گسست و محمود — افسانهای بیژن و گرگین را
ای خسرو یکه قهر تو بسپردست — در زیر گام تارک پروین را
رای ترا ستاره نماز آرد — چونانکه موبد آذر برزین را
سهمت مبارزان بگریزاند — مانند شهاب شیاطین را
چرخ و زمین ز حکم تو و حلمت — گردند وام سرعت و تمکین را
تا هر بهار ابر بیار آید — از سبزه و بنفشه بساتین را
آراسته بفر تو باد املاک — در زیر حکم کن کره طین را
فرخنده باد عید و صفی بر تو — با من ملک یکی شده آمین را

وله ایضا فی مناقبه و فضایله صلوات الله علیه

نگار من همی ماند ببالا سرو بستان را — چنان کز نو گل بشکفته رخسارش گلستان را
نباشد پیش قدش راستی سرو صنوبر را — نباشد پیش رویش روشنی خورشید تابان را
دل من آشتی جوید کشیده با خم زلفش — اگر چه آشتی نبود همی با گوی چوگان را
نماید عقد مروارید در یاقوت رمانی — چو پیدا بگاه خنده آن معشوقه دندان را

فرد

فرو پوشد همانا چشم از رخسار حور العین   اگر چشم او فتد روزی بر آن رخسار رضوان را

لب و دندانش را بوسی از و طعم شکر یابی   که با طعم شکر دیدست عمر و آبدیده مرجان را

برون سینه بی زخم و درون سینه زخم آگین   هوایش از کمان ابرو به دل بنشانده پیکان را

اگر با من برآشوبد بدست خنجر چشم من   شوم بر روی فرو خوانم علی تیغ شمشیر زن را

امیر قاهر و غالب علی بن ابیطالب   که هم افراخت گردون را و هم افروخت کیهان را

درون عالم و بیرون عالم زوست فرمانده   بدست او کند ایزد روان بر کون فرمان را

قسیم جنت و نار است و هم از حب و از بغض او   مسخر کرد جنت را و مظلم ساخت نیران را

فرو سنجید بدو حق که هر یک سنگ و هم مردم   باین دعوی درست آمد که معنی اوست میزان را

شنیدستم که موسی گفت یا رب در کجا بودی   بگرد خلق عرش و فرش و انجم را و ارکان را

جواب آمد که بودم در درون سینه حیدر   نگر ده آشکارا عالم و پیدا و پنهان را

علی بوده علی هر بار را یار در سختی   گهی فرزند داود و گهی موسی بن عمران را

مگر نشنیده ستم رسول شاه گیتی در   با سید جبرائیل آمد بدر که هست سلیمان را

درشتی با سلیمان کرد بیرون شد از مجلس   چو اعرابی علی بگرفت را دید بر دستش لبان را

که با پیغمبر یزدان چرا با خوشی سخن گفتی   بگفت این بر زجا بر او فرزند نبی جان را

فکندش سوی گردون ساعتی زان پس فرود آمد — که رفتی ورنه کردی پیکرش هر روز مرجان را

بیاوردا ترا زان نزد سلیمان علی ایمان — چو رستم دیدگان هر دو متحیر شد انسان را

خرد اندست حیران کو خداوندست پاینده — مقام حیرتست و طعن شوان کرد حیران را

چنین فرمود پیغمبر که چون در آن مبارک شب — بزیر پی سپردم هفت قندیل و نه ایوان را

خجسته منبری دیدم خجسته منظری در وی — نهاده بر سر عرشش از نور دو سیمین زر افشان را

زده افرشتگان هر سوی او بر هر طرف صف — که زیر پایه هر یک فرشته دیدی دو کیهان را

نگاه کردم که نزدیکست آن چشمه دو قره — چو اندر روی هم دیدم همه اوصاف شیدا را

بپرسیدم ز نامش جبرئیلم گفت در پاسخ — امیر المؤمنین حیدر که مقصود است امکان را

ابا دهنده انجیل و بر خواننده فرقان — فرو آورده جبریل امین انجیل و فرقان را

توئی آغاز هر ذات و توئی پایان هر گوهر — گرفته گوهر پاکت فرو آغاز و پایان را

کلیم و نوح بر خوانند نامت تو با آب اندر — یکی بشکافت دریا را یکی بنشاند طوفان را

توئی گنجینه هستی و نقش از تو هستی را — توئی آئینه سبحان نمایش از تو سبحان را

کجا نیرو بود کس را شمار فضل تو کردن — که با پیمانه پیمودن میسر نیست عمان را

کنی چون تشنگان حشر را سیراب از کوثر — در آن دم تشنگی از سر [illegible] را

در

در صفت بستان و ستایش شاه مردان و مدح شعر با رجحان گوید

از باغ ببرد فرش دیبا — وز راغ سترد نقش دیبا

نه باد نگار در بباغ صورت — نه ابر طراز در بر باغ دیبا

شد گرد بهشت پاک از دشت — تا کوه بپا بشست سیما

نه زلف ریاحین خم و پیچان شو — نه کوه شقایق چهره حمرا

طلبا چمن گرد و باد بگسند — وا مرد زکند کهربا زمینا

نه دشت بود از در نظاره — نه کشت بود از در تماشا

بلبل شنوا زد و باغ بر لب — صلصل نفس زد از شاخ آوا

گر بلبل گو نیده گشت خاموش — وز راغ خمش گشته گویا

گوینده چو بلبل زبان من — در مدح خداوند آل طه

حیدر که بد و بود چشم احمد — حیدر که با و بود روی زهرا

آن احمد و سینه بهر معراج — آن موسی و سینه بهر سینا

بیننده غیب و شهود عالم — زیرا که خدا راست چشم بینا

با صورت عرشی نقش ظاهر — با طلعت فرشی نقش پیدا

جسمش پدر آدم است لیکن — جانش پدر آدم است و حوا
در کون و مکان نهاد او شد ظاهر — گفته است به غیر تخیل دیده است شیدا
میدان فرو دیده او جوشش دریا — شک نیست سپهر سبز شمسه اخضر مینا
زین فرق که جسد رها و صحرا — بر هر کشش خط از زمین بطحا
وانکه چه خبر است از سترکاری — بر جسد روان او تولا
و اندر دو جهان هر آنچه هست او — از دشمن او دوستی تبرا
خاتم پدر دو کار هست — آدم را آموزگار اسما
جز دست علی نیست دستی دیگر — اندر همه امکان نشیب و بالا
جنبیدن اشیا ز جنبش او است — مشروح کنم مر تو این معما
چون تن که بود زمین فرق جان — ذاتش متصرف بود ورا اشیا
در مدحت او گفتنی نگویم — زیرا که همی بترسم از غوغا
فرمود پیمبر او که بر خلق — نعتی کنم از وصف تو کنم انشا
اندر تو بگویند خلق عالم — آنچیز که گفتند و مسیحا
ای آنکه همه اشیا که و مه — موجند و بود گوهر تو دریا

سوی تو بود بازگشت ایشان | چونانکه بکل بازگشت اجزا

بت بگزیدند بر خداوند | آنرا که گزیدند بر تو مولا

هر دل که بمهر تو گشت روشن | زان دل بتوان کرد صد ثریا

بنشسته براو زنگ و بار داد | بر شادی عید تو شاه دنیا

و له ایضاً فی منقبته علیه السلام

بدان ماند رخ رنگین آن شکر لب زیبا | که برگ ارغوان و گل کسی گسترده بر دیبا

بسوزد عنبرین زلفش همی بر آتشین عارض | اگرچه بر سر آتش بسوزد عنبر سارا

بدان یاقوت شهد آمیز جانها را دهد قوت | بدان هاروت سحر انگیز دلها را کند یغما

اگر در خوبرویی لعبت یغما چنین باشد | ملامت نیست بر بت گر پرستد لعبت یغما

بود آراسته از روی رنگینش کنار من | چنان کز لاله نعمان بود آراسته صحرا

چمن فردوس را ماند پر از آرایش و نزهت | در و گلبن چو حور العین میان حله حمرا

فکنده دست صنعتها بهامون ابر نیسانی | نموده صنعت مانی صبا بر دشت صنعا

شد است از سبزه و لاله کجا کوه و کجا هامون | پر از پیرایه و مرجان پر از پیروزه و دیبا

سحر چون گل شکفته گیرد از باد سحرگاهی | شود تابنده بر گلبن هزاران اختر زهرا

گهی بر تخت موسی شد روانه بر تخت داودی — همه شب در مناجات است بر قلبش نهان سر او
جهنده برقها بر روی هوا شبگیر پیدا — کشیده تیغ در میدان سوار دلدل شهبا
ولی ایزد او را امیرالمؤمنین حیدر — که بود از وی قوی پشت نبی در عرصهٔ هیجا
از او جان و از او جانان خدا را خامه و نامه — چه خامه خامهٔ قدرت چه نامه نامهٔ گویا
صدف ایمان بدو آورد و از آن شد ظرف منکر — یکی شد خوار و بی‌قیمت یکی پر لؤلؤ لالا
بود چون موج و چون دریا وجودش با وجود حق — نگیرد هر کرا الا این عقیدت مردم دانا
نباشد در میانه موج و دریا دوئی هرگز — ولیکن موج را باشد همیشه نیرو از دریا
کتاب صنع داور است پیش از بود شد عالم — نبشته خامهٔ قدرت سطر سطر بود در آنجا
گرفته گرد بر گرد همه امکان طفیل او — چنان چون گرد بر گرد زمین را گنبد خضرا
بسوی او بود هر آفرینش جمله جنبش — بلی لاله بسوی گل بود جنبیدن اجزا
سوی خود خواند موسی را گهی در وادی ایمن — تجلی کرد سیمایش گهی در سینهٔ سینا
نکردی تا تنش را در بهشت آن زمان آدم — نگشتی جا و او خالی بهشت از آدم و حوا
پیمبر گفت با او گه گهی از وصف تو چیزی — که خود آنچیز را من دانم و داور یکتا
ولی ترسم از این گفتن که اندر حق او مردم — همان گویند کاندر حق عیسی امتی ترسا

بگفت و

چون سرو برفراخته قامت را | چون ماه برفروخته سیما را
خلقی به تیر غمزه شده نخچیر | زنجیر زلف برشده بالا را
قیمت شکسته ز لب و دندانش | یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
بردم نماز پیش دو رخسارش | چونانکه برهمن بت یغما را
گفتم که ای بلای مه و خورشید | نیکو بدار این دل شیدا را
گفتا نکو بدارمش ار گوئی | مدح سوار دلدل شهبا را
دست خدا علی وصی احمد | کافرشته هفت گنبد خضرا را
مولای ما شه خواند نبی زین جنگ | در روز امر اینهمه بکرد مولا را
امروز اگر نه جنگ زدی وردی | آماده باش حسرت فردا را
روی حق است و بهر چنین ولی | آئینه وان تمامت اشیا را
در کاینات اگر نه خبر او بینی | روشن نگر کوی و دیده بینا را
پنهان و چون بدانش همرازی | در زیر خویش دیده ثریا را
هستی از وست عالم و آدم را | روزی از وست شیر و شغالها را
یکذره تافت از دل پاکش نور | پرنور کرد سینه سینا را

ذالشعر

ذاتش ز نور کرده بستر تابان | اوج سپهر و مرکز غبرا را
وان شماره چند و چه باشد در | چرخ ثوابت و فلک دریا را
گوینده به پاکی مریم کرده | در مهد نو بزاده مسیحا را
ایزد و شش جهت ز عدم اگر بردی | سجده به پیش ایزد یکتا را
اندر جهان کل پدر و مادر | باید شناخت آدم و حوا را
واندر جهان جل پدر و مادر | بشناس حیدر و زهرا را
دانای سر او نبود هر کس | رو باز جوی مردم دانا را
گر ذائقه نداری با ری تو | منکر مشو حلاوت خرما را
خورشیدوار نور تولایش | تابان ز چهره خسرو دنیا را
بو نصر شاه ناصر دین کاراست | از عدل و دین و دولت دنیا را
خواهد سرود شش جایزه جود لعین | از حیدر این قصیده غرا را

حرف الباء

در تهنیت ولادت حضرت اسدالله و جشن عید فرمودن شاهنشاه

همی ماه بهر ... از جسم و طلب | همی چو رودی ز نوشیر آن عقیق لب

خطش تکیه و بناگوشش چون شب به بر ماه / رخش زیر سنبل زلف چون ستاره به شب

بدین لطافت او در جهان چه دانم گفت / نگار سیم زنخدان یاسمین غبغب

دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه / که دید مشتری و ماه را ز مشک سلب

شوند چیره رخ و زلف او برنگ و بوی / یکی بلاله و دیگر بعنبر اشهب

مرا دلی است ز عشقش نشسته اندر تاب / مرا تنی است ز هجرش نشسته اندر تب

چنان گسسته نخم ابروانش با دل من / که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب

پراکننده کفار حیدر کرار / بنجیر اندر شمشیر او فکنده شغب

ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز / نه در قفای گریزنده تاخته مرکب

رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب / خدای داده مر او را ولی خویش لقب

بسا کسا که بدین شبهت اندر افتاده / که او است رب جهان یا که آفریده رب

مگو که رب و بگو آنچه اندر او خواهی / ستوده تر نبود در جهان ازین مذهب

نبات شیرین روید از و شوره ستان / اگر بنجبش در شوره بر فشانی حب

درخت طوبی اندر بهشت ز آنک بود / ز منبری که بنام علی کنند خطب

مقرر است مقر فرشش ابجنت الفردوس / بود ز کوثر و تسنیم مطعم و مشرب

[illegible]

بچرخ ساده رسد نیروی تحرک ازو | وزو بدیگر افلاک نیروی حرکات
جهان یکی ظلماتست کس برون نرود | مگر بمشعلهٔ نور او ازین ظلمات
متابعان وی و پیروان حضرت وی | بمعنی آدمیانند و باقی حشرات
بیافرید خدای از پی پرستش او | فرشته و پری و آدمی همین و نبات
خدای کرد پرستش بپای پرستش خویش | بدانگهی که نه کس بود و نه جهان نه جهات
بود بهر دو جهان رستگار و آسوده | علی ولانه من یعیش او من مات
مپرس نعت رسول خدای و عترت او | که هست آیت ترا بیشتر ز حسن صفات
روان او را این منقبت بهدیه فرست | سزد که از تو پذیرد بلیغ ساعت فرحات

در ستایش شیر یزدان و شهریار جهان

دارد دو دست ایزد دادار هر دو تن را | یک دست مصطفی و دگر دست مرتضی را
هستند این دو کارکنان خدای بس | این معنی است بر تو و آن معنی خدا را
ایزد سرشت گوهر آدم باین دو دست | آدم بدین دو دست سرشتم بکبریا را
ور زانکه این دو دست که نیروی ایزدند | هم جنبش ستاره و هم گردش سما را
در دامن علی زن و آل علی دو دست | گیرند تا که راهنما هست راه را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پنج درخت طوبی در خانهٔ علیست   جاری بزیر سایهٔ او چشمهٔ بقاست

گردش و حشت خلیش پیمبر بود زهم   زآوازه و هنوز رحم چرخ پر صداست

پیغمبر و علی را یکدان و یک شناس   ذات و صفات هر دو نه از یکدگر جداست

برده بگاه زلت آدم بدو پناه   جوزده بروز لعنت ابلیس از وفاست

مقصود کردگار مبارک لقای اوست   هر جا که در کتاب مبین وعدهٔ لقاست

از آب ذو الفقار شست تا روز رستخیز   شرع نبی هر آینه در نشو و نماست

بر دوستان دوست روز قیامت لوای حمد   محمود بخت آنکه بزیر چنین لواست

بینا بدیدن کند اشتن مور در زمین   دانا به پر فراشتن مرغ در هواست

وصف خدای باشد و ثنای وی محیط   وصف خدای را نه کرانه نه انتهاست

که در سفینه همدم نوح پیمبر است   که در کریچه مونس ایوب مبتلاست

ایزد بدو سپرده در جنت و جحیم   بر دوستان مبارک و بر دشمنان بلاست

پیش خدای هشت دو تا گردش لیل   بر بنده بودن وی و یکتائی خداست

از آب سنگ را دانیکه خبیثش است   ذات وی است آب و همیشه سیاست

بر خلق از روز ضا و سخط کرده آشکار   ایزد منزه از سخط و فارغ از رضاست

فردی است ز رنگ دوزخ که بهر خصم — آنجا به شکل سلسله و شکل اژدهاست

خاک در علی کش و آل علی به چشم — کان در دو چشم عقل گرانمایه توتیاست

بر منبر سلونی و بر تخت لوکشف — بنشسته و نهاده به سر تاج انماست

دستور مصطفی و دو دست و زبان دین — اندر دو کون دو دستش دستگیر ماست

خواهی تو دولت دو جهان حب او گزین — حب علی به هر دو جهان طرفه کیمیاست

جز بر پی علی نبری ره به شهر علم — کو سوی شهر علم ترا شهره پیشواست

جز بر در علی مطلب از وا سروش — کان در دو عنایت و بخشایش و عطاست

برگو دعای ناصر دین شاه دادگر — کآفاق را به درگه او رو به التجاست

از کف راد بخشش و انصاف و عدل او — در جیب جانها ز رجا و دعاست

شاهی که پاک طینت و صافی عقیدت است — شاهی که دستور برد و شرع مصطفی است

جاوید باد ناصر اسلام پشت دین — تا ماه زینت روشنی مهر و ضیاست

و له فی مدحه علیه السلام

هر که دامان امیرالمؤمنین حیدر گرفت — رستگاری یافت دامنش تا دامن محشر گرفت

چون لبش کو هزاران سال کس حالا گشت — آب از بهشت مسود و یا جوهر گرفت

باغ زمی از ماء و طین مرکب است — وان باغ منزه ز ماء و طین است

اورا ز طیور و شجر مکن وصف — اخلاق طیور و شجرش این است

آن عالم همین عالم است مضمر — هرچند که این عیان و آن پنهان است

زانگونه که در تخم خود درختها — پوشیده به یکی شکل با رنگین است

در خویش چرا ننگری به تحقیق — گر زانکه ترا دیده یقین است

تا بینی کت درون فردوسها — بنهفته یکی عالم برین است

گر مرد رهی به راستی گزین باش — چون بنده ره راستی گزین است

در ره فسادهات هیچ مانم — این خوش شکل دلکش متین است

تا آنکه به ره نوفتی ز بیراه — نفس تو گرفتارهات همین است

هرکه که ز بیره به راه افتی — جان تو سزاوار آفرین است

با مردم نیک پرست نشین — زنهار که ناخوب همنشین است

گر راه روی پشت باش و پیر — پیری که ترا سوی دین معین است

گر رهروی ز بینشش و پندش گیرند — زین بهره ور و خورسند و نیکبین است

در پیرنما چون شدی اسیر است — کو نافی در خانقاه همین است

زان پس که نه پیروی نه خویشی پیدا — با جانت حیات باد قرین است

دانی که مرا دادودو دین واله — مهدی که خداوند داد و دین است

پی اوست ره و رسم شرع تا حشر — چون پیرهنی کش تن آستین است

گرد آرش بر گلبن شریعت — مانندهٔ باران فرودین است

ای حامی اسلام محکمهٔ شرع — بسیار گذشته که بی آیین است

بر کام زنان طریق تحقیق — چیره شده اهرمن لعین است

وقت است که پیروان جمی از ایران — گمره چه نبات است و چه پنهان است

وز هر از رستهٔ ظاهری فرو شوی — کز نقششان دیو شر کمین است

بر سنت پیغمبری بکیشند — وآمیخته دلشان بکبر و کین است

با آنچه کوشید در خور ما است — در خلد بر آنجا که حور عین است

روی زمی از خوشان چمن کن — ای آنکه تنت با خرد عجین است

تائید همی ده شاه اسلام — کش دل بتولای نور یاسین است

شه ناصردین که بخت شاهی — از خیل سلاطین امین است

در ظاهر اگر شاه کامجوی است — در باطن از خیل متقین است

مطیع او شده سلطان به آشتی بطوع — سر از طاعت او تافت بولهب بلجاج

یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر — یکی ز خویشی پیغمبر خدا اخراج

بدین مثال اندر جهد و بدان مثال اندر کین — که از یکی کان زر خیزد و ز دیگر زاج

زمانه بحری پر از موج حسب او کشتی — چنین بباید کشتی چو بحر شد مواج

نشسته اکنون بر شادی ولادت او — سر ملوک خداوند افسر و تاج

قوی کننده اسلام ناصرالدین شاه — که یافت ملک ز تیغش قوام و شرع رواج

چو تیغ بازد و تازد به رزمگاه شود — هوا پر آتش و هامون چو زیر پا زحراج

رکاب او را پیروزی و ظفر همه سال — زنند بوسه بدانسان که بر حجر حجاج

بغیر تو چشم او دست روزگار ندید — که در جهان بوجود آمده باین سلاج

حرف الدال

ایضاً فی نعت النبی و تهنیت یوم ولادت و مدح السلطان

هر شب دو دراز تو ای نگار شفیقه — باز گیرم همی دو دیده ز غم قند

برده هوایت دل مرا با سپری — گردش از آن پس بطره تو مقید

هست همه روزه قصد من لقی شریت — روزی طی مرا رسید بمقصد

بدو سپرد و بدو داد اختیار همه — خدای عرش به بخشش خزاین است و جنود

ز قول اوست کجا شرع را رسوم و سنن — به حول اوست کجا خلق را قیام و قعود

سجود کرد بدان کرد از سعادت آدم — چو کرد در شب معراج سوی عرش صعود

نشد فراشته جز با سجودش افلاک — چنانکه خیمه نشاید فراشت جز به عمود

پیمبری مبعوث گشت با شمشیر — جهان ببست ز لوث مجوس و خبث یهود

به جشن شد همه دوستان او مخلصین — بدو زخند همه دشمنان او مردود

رسول ما را امروز عید مولود است — که باد بر ملک ما خجسته و مسعود

معین ملت مختار ناصرالدین شاه — که هست عهدش فرخ ترین جمله عهود

تبارک الله ازین عهد کز سعادت او — نحوس چرخ مبدل همی شود به سعود

ایا موفق شاهی که بخت و دولت را — نخست از تو دل و جهد هست تو ورود

فلک به تربیت دولت تو داد سجود — ظفر نتیجه لشکرکشیت بود مقصود

جهان به هستی جنبد آنکه کوه رسیده ثبات — چشیده باد ز اقبال تو شراب خلود

تو شاد باش و همه اولیا به روی تو شاد — خجسته باد ترا عید خجسته مولود

وله ایضاً بطرز قصیده امیرالشعرا معزی در ستایش شهریار و شهزادهٔ جهان

عاشقی بر من امسال آن زیبا پسر بود | که یکی دلبر خوشخوی هنریار بود

عمر نو یافتم از یار نو و دلبر نو | عشق نو چون نگری عمر دگر بار بود

خوشتر از عشق نباشد به جهان اندر کار | خاصه آن را که درم باشد و دینار بود

علم زهد مرا کرد نگونسار بتی | که خداوند سر زلف نگونسار بود

حورزادی که ز نظاره رخساره او | چشم نظارگیان پر گل گلنار بود

دهنی دارد کوچک ذقنی دارد گرد | زیر لعلش سی و دو لؤلؤ شهوار بود

آفت دل بود و عیار دو مشکین زنجیر | راحت جان بود و هم جان شکربار بود

در کنار من از آن روی شکفته چو بهار | گل سحر من بود و مشک سحروار بود

عارضی دارد روشن چو دل نیکوکار | تیره زلفینش چون جان گنه‌کار بود

گر چنو باشد در خلخ و فرخار صنم | قبله من پس از این خلخ و فرخار بود

نتوان خواند پری را بر دیدار ش خوب | با چنین خوبی خوشخویی و کم آزار بود

جور را ماند دل شیفته دارد بر من | جور دل شیفته هر چند که دشوار بود

گر شود شیفته‌اش هر بهشتی عجب | آنکه او مدح گر حیدر کرار بود

وستاوی علی مطلق اسد الله علی | که نجوم ارث پیغمبر مختار بود

جای خود داده دو از پس خود پیغمبر — هر که شد منکر ازین جا یگهش نار بود

آنکه بشناخت بن گوهر او را بدرست — بیقین دان که شناسنده دادار بود

کم کند کوکب سیاره چو چرخ اندر راه — گر نه او راهبر کوکب سیار بود

جز که حیدر نبود نور خدا از قدیم — که ز آدم گهی از نوح پدیدار بود

شو ان کوکب که خورشید دو باشد در چرخ — نور او خواه سپهر خواه بلغار بود

عکس یک شخص بود گرچه نماید بسیار — در یکی خانه اگر آینه بسیار بود

نبود چاره نکورو را ز آینه پاک — ذات او ار نور آینه کردار بود

دانش از آن سوی کون است و شعور بکون — مهر بر چرخ دوار ابر زمی آثار بود

کار کن ذات خدا را شمری باشد کفر — کار کن دست خدا در همه ادوار بود

بوده یزدان چون نور که با مهر منیر — این یکی زان همه تا گفتنی اسرار بود

مهر و ذرات ولی هست مقدم از نور — جز بدین راه مرو کاین ره هموار بود

گوهرش هم چو این خط پرکار و در شعر خدا — چون یکی نقطه درون خط پرکار بود

گفتمی چش بی پرده ولیکن چکنم — با دل خلق که در پرده پندار بود

شعر در منقبت حیدر آرای سروش — که کنون شعر نو آرایش اشعار بود

باید

پایه کرسی منقبتش را که بجز روح نشنود — از تو او را ملک العرش خریدار بود

مهر او را که بری وانکه دو گیتیش بهاست — صدفش سینهٔ سلطان جهاندار بود

ناصرالدین شه غازی ملک تاک ستان — که خداوند دل و دولت بیدار بود

در جهان تا است شهنشاه و جهاندار نما — کس نباشد که باین نام سزاوار بود

عدل را از وی افسر شده تا شده است — فضل را از وی افسر و چشم بیدار بود

ای شهنشاه مظفر که به پیش کف تو — گنج زر بحر بطر و کان گهر خوار بود

هست معمور تر از ملک تو در گیتی جای — که ز آسایش اندر انصاف تو معمار بود

تیغ رخشنده تو در کف بخشنده تو — برق ابری که به پیشش در بار بود

شهریاری کن تا مهر بود در جنبش — پادشاهی کن تا چرخ برفتار بود

بر تو فرخنده بود آمدن عید غدیر — کردگار تست همه حال نگهدار بود

در تهنیت عید مولود حضرت امیر علیه السلام

وله

مظهر است علی از همه صفات احمد — بر دو شان زین دو صفت علم باید و علم

با حیدر و با احمد به هر دو شفا جوی زراه — که نایب احمد است و خلیفه احمد

بر دو رسید و دانا فریدگار نخست — در دو هر آینه هر جمله کائنات مدد

برون باد از مهر او و کینه او — هر آنچه در دو جهان هست مقبل و مقر

قصیده گوی مسرور شاهی منتقش — سعادت دو جهان گر ترا بود مقصود

در آنجهان ز خداوند حور یابی و خلد — در اینجهان ز شهنشاه نعمت و مقصود

قوی کننده اسلام ناصر الدین شاه — جمال موکب و میدان و منظر و مسند

به مردی و به هنر از همه شهان ممتاز — به رادی و به عطا در همه جهان مفرد

خجسته بادش عید و تهنیت پیغمبر — جهان مسخر و دولت او زندگی ممتد

در مدح حضرت فاطمه معصومه بنت امام موسی بن جعفر

آنکه فرش بارگاهش عرش را افسر بود — کیست دانی ابنت موسی بن جعفر بود

آفتاب خاندان معصومه عذرا که او — با رضا سلطان دین هم پشت و هم گوهر بود

شاه خوبان [illegible] — لاجرم چونین برادر را چنین خواهر بود

دختر [illegible] — [illegible] موسی بن جعفر [illegible] بود

منقبت او را هست صد چندان که در دریا در — بلکه صد چندان که اندر آسمان اختر بود

کاخ او را چون ببینی دیده را باشد فروغ — خاک او را چون ببوئی مغز را عنبر بود

پرورنده گوهرش هم موسی است و هم [illegible] — دست پرورد دو سلطان [illegible] بود

صفّهٔ او را شرف بر ذروهٔ عرش برین | بقعهٔ آن را مفخرت بر مهر و مه مشتر بود
ای که باشی همچو نام و هم بعصمت فاطمه | هر دو را عصمت یکی در پیش پیغمبر بود
عطر حور العین بود باشد غبار روضه‌ات | تربتت جبریل را پیرایهٔ شهپر بود
تربت پاک و نسیم روضه‌ات از دیرباز | داروی بیمار باشد نیز بوی پیکر بود
تا که وصف عفتت رضوان کند با حور عین | صد هزاران جای در خلد برین منبر بود
تا که قندیل ایوانت باشد هر شبی | سوی ایوان تو قصد زهرهٔ ازهر بود
از برای آنکه بوسد خاک درگاه ترا | از همه اندام ایزد لب گرامی‌تر بود
می‌نباشد قیمتی مثل غبار درگهت | هر چه اندر گنج گنجور جهان گوهر بود
بارگاهت سجده‌گاه هر امیر و هر فقیر | پیشگاهت بوسه‌گاه کهتر و مهتر بود
اینت خرم بارگاه و اینت شه‌نشین پیشگاه | کز شرف در پیش ایوانت فلک چنبر بود
کعبه باشد قبلهٔ امت چنانچون در عرب | بقعهٔ تو در عجم خود قبلهٔ دیگر بود
هر پرستارت را بلقیس باشد خواستار | گر پذیرفته شود بلقیس را مفخر بود
هر که با مهر تو و آبای تو خیزد ایمن است | گر همه صحرای محشر شعلهٔ آذر بود
دیرگاه است آفرین گوی ثناگان توام | آفرینشان مر مرا پیرایهٔ دفتر بود

این

این قصیده بهدیه آوردم ترا در پیشگاه — گر پذیری بخت یابد دولتم یاور بود

از تو هم دین خواهم و هم دولت و هم زندگی — جایزه مداح را آن ده که خواهشگر بود

بادیت بخشود برنا شد درستی سروش — گر قصیده ناپسند و لفظها منکر بود

شد درستی ده نوای خوش اتون مرا و را تا ترا — مجمدت آرای باشد منقبت گستر بود

حرف الراء

فی نعت النبی و مدح السلطان وخاندا

آخته قد آن بت فرخار — کابن بهشت و برادر گل سیما

چشمه کرد و زبار گل کابن — قد او آخته بود هموار

فتنه جان با غمزه خونریز — غارت دل بطره طرار

سحری از سوی او فرستادم — دی بنزد یکی خواجه عطار

که باین رنگ و بوی آنچه ترا — مشک باشد مرا بود در کار

رفت عطار و هم فرستاد زود باز آورد — موی آن شمشه بتان بهار

که باین رنگ و بوی در همه شهر — مشک نا ورده کاروان تتار

بت پرستم که آن کنند این خلق — تا شدم خسته بت فرخار

کی شوم بت پرست زانکه نیم جز بدین محمد مختار

خواجه‌ای کانبیاست خیل رسل در دو گیتی خلیفه دادار

تا بشارت دهند از آمدنش آمدند انبیا هزار هزار

چرخ ذات البروج گوهر اوست بر جهانیش جود هشت و چهار

فعل حق زو شود پدید که هست مصدر فعل و مظهر آثار

رفته مهمان خدای از عرش برده با خویش موزه و دستار

تاخته بر سپهر با پیکر فلسفی بیهده کند پیکار

زانکه از پیکر سپهر برین پیکر او لطیف تر صد بار

آسمان کمال را خورشید بوستان وجود را بهار

آنکه افلاک بهر او شد خلق گر بر افلاک شد شگفت مدار

گر درو نکته بود درین معنی قدرت حق بکرده انکار

کار فرمای روز رستاخیز کرده او را مهیمن دادار

بر نشیند فراز منبر نور چیره در نور روی او ابصار

فرقه را رو بسوی خلد کند فرقه را بسوی دوزخ و نار

خوانند

خوانی از نام او نبار سعیر | بردمد زو شقیق و گلنار

نامه تا بعثش پر ز یمین | نامهٔ عاصیش پر ز یسار

از همه انبیا که داشت خبر او | چون علی ها نبیب و سپهسالار

خواست آدم مقام و منزلتش | کرد یزدانش از بهشت آوار

نام او را شفیع کرد و برست | زان همه رنج و انده و تیمار

فی میانجی بلیله الاسری | گفت با او خدای عرش اسرار

مهرش از قهر حق حصار بلند | اندرآی اندرین بلند حصار

عید مولود وی فراز آمد | با هزاران هزار گونه نگار

شاه بنشسته بر فراز سریر | اولیا یافته بخدمت بار

ناصر الدین شه بلند اختر | که ازو یافت شرع دین بازار

قرنها باد شه این جلالت و عز | باد از عمر و جاه برخوردار

وله ایضاً فی نعت صلی الله علیه و آله

چون ماه دو هفته است مه دو رخسار | بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار

از غالیه بر لاله فرو هشته دو زنجیر | وآویخته از قیر دو زنجیر بگلنار

وز زیر خم جعدش و در زیر بن زلف | گلبرگ بخرمن بود و لاله بخروار

زان رخ شکر و قیمهٔ یاقوت شکسته است | آن سرو سمن بد و یاقوت شکربار

بوسی اگر آن لعل دلفروزش بگره | کاوی اگر آن جعد دلاویزش بکیار

تنگ شکر لب و کام همی یابی هر روز | عنبر بسر انگشت همی بوئی با هموار

دی آمد و آراسته آمد بر من | بر چهره بسی زلف شکسته چکلی وار

گر دیرتر آمد بر من خوبتر آمد | دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار

تاج رسل و خواجهٔ لولاک محمد | آن بر همه هستی بشر اسید و سالار

تا تیرگی کفر ز عالم بزداید | آمد سوی این عالم از عالم انوار

تا بر همه هستی ملکا العرش بدو گفت | تا گفته یکی با رسل اینهمه اسرار

وانکه چه شد از پی این عیسی مریم | کز آمدنش مژده فرستد سوی اقطار

آنکس که پذیرفتش و آنکس که نه پذیرفت | خواند بسوی جنت و راند بسوی نار

او رست دو سو بنشانیدن و دان | یکسوی سوی خلق و دگر سو سوی دادار

امروز پی آنکه نبی زاد در این شب | جبریل فرود آمد از این گنبد دوار

امروز که شادان بوجودش شد عالم | بنشسته غمین بولعین و بوی بد اطوار

امروز

امروز روان شد بجهان اندر طوبی — امروز روان شد بهشت اندر اینجا

امروز نهادند مجلد اندر بنیاد — بس قصر زیاقوت تر و لؤلؤ شهوا

خواندند بنام آنچه را قصر ولادت — با زینت و با زیور و پیرایهٔ زیبا

بنشسته بآیین شادی برگوشه او زیک — سلطان بگوره همگی ازین کاوکار

تاج همه شاهان جهان ناصر دین شاه — شاهی که بدو دین پیمبر شده شیوا

افزوده بدو دولت عالی را رونق — افروخت بدو ملت باقی را بازار

پیروزی و بهروزی بادش همه وقت — تا هست جهان باد و جهانگیر و جهاندار

در ستایش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

نورش محیط آمده بر عرش کردگار — حیدر که عرش و فرش باو دارد افتخار

گر بشنوی تو منقبتش با هم از سخن — خیرات خوشه خوشه و شکریت بار بار

در انبیای مرسل و یکسر پیمبران — از اولیا کجاست یکی همچو او بیار

فضلش محیط هر دو جهانست بیسخن — تو فضل دوست از دو زان بیشتر شمار

برتر ز ممکنات بود از خدای عرش — دین نبیش رتبه هست پیشتر جا

تا شد بگشته اختر و انجم نه — هم خنجر و هم ستاره و هم لیل و هم نهار

باشد به پیش همتش فردوس خاکبوس | چونانکه پیش روشنی خورشید خاکسار
در روزگار چونکه وجودش پدید کرد | بنهاد حق قرار از آن منت بر روزگار
بالای عقل و روح مر او را بود مقام | زیرا که عقل و روح مر او راست پیشکار
نورش بود مشیت و از هیچ اختلاف | گردید از این مشیت موجود نور و نار
ای آنکه از فرشته مقصود بوده است | چونانکه از صدف گهر و از درخت بار
بودی تو پیش از آنکه زمین و آسمان نبود | هستی و نیست چون تو سوی حق بزرگوار
سرتاسر فرشتگان لشکر تواند | امر ترا همه ز ره مهر خواستار
از بهر حکمت و از بهر کشف سر | جبریل پیش آید روزی هزار بار
بر هر چه هست و نیست ترا اختیار بود | زان پیشکار فرموده شود جبر و اختیار
هر عقل را چه حد که به توحید ره برد | توحید را تو کردی در عقل استوار
نه در حواس گنجد فضلت نه در بیان | نه در قیاس گنجد نه دلت نه در شمار
از باختر شمال و از عرش تا به فرش | فیضت فرو گرفته رهی فیض بیکنار
خورشید شرع بود نهان در غبار جهل | تابید نور عقل تو وارست از غبار
از عقلها کدامین والاست عقل تو | از فضلها کدامین زیباست تو بهار

آندم که با خلایق در گفتگوی بود | در گفتگوی بودی با آفریدگار
خورشید را کشیدی تا نیمهٔ سپهر | بگذاشتی فریضه چو آنت اقتدار
هر علم و هر یقین که رسولان پاک راست | آن علم و آن یقین ز تو دارند مستعار
باشد مناقبت سپهی و قوام دین | یکصف بقیروان و دگر صف بقندهار
در این چنین سپاه تو کارستهٔ خدا | باشند سپهبد تو شهنشاه کامگار
او هست معتقد بتو و آل و عترت | او را مسخری جهان و دریا و بار
در سایهٔ ولای تو افکنده رخت خویش | تا مشتری بتابد از و سایه بر مدار

وله فی مدحه علیه السلام

نگارینا درست آمد که در دریا بود عنبر | خیال زلف عنبربار خود در چشم من بنگر
ز زلفت تو غمی چشم من دریا از آن گشتم | که این خوشنده چوگان با آن پیچیده چون چنبر
به پیش لاله همرا بدری کز رخ رنگین | شود رنگ رخت چهره بر رنگ لالهٔ احمر
در آذر افگنی لاله شود ناچار پژمرده | شگفتا آتشکده رخ که هم لاله است هم آذر
سرم هم شور دیده گرد و دست شبنم مهر خمیده | از آن زلف خم در خم از آن گیسوی پر در بر
شدم هم جورست چنبر ز عشق چنبر زلفت | اگر خواهم توانم شد برون از حلقهٔ چنبر

نه اندر باغ چون بالای تو بر رسته شاخ گل | نه گرد راغ چون زلفین تو بر رسته سیسنبر

چه چندین خجان همسیری نه آخر نسبتی دارد | دو ابرویت شمشیر امیرالمؤمنین حیدر

امیر قاهر و غالب علی بن ابی طالب | نبی را اولین یاور و صدرا اولین گوهر

نه میکائیل بی تقدیر او قسمت کند روزی | نه جبرائیل بی ایمای او از هم کشاید پر

بر انگیزنده ابر است و گرداننده گردون | فرو ریزنده باران و تابانندهٔ اختر

خداوند نعیم است و جحیم است با چندین رود | موالی را دهد پاداش از کافر کشد کیفر

غبار دلدلش در دیده فردوسیان اسمر | مبارک نعل او بر تارک گردونیان افسر

هر آنکو جز علی بر منبر پیغمبری بر شد | ندانم تا چه عذر آرد به پیش حق پیغمبر

کسی بر جای پیغمبر تواند پای بنهادن | که بتواند نهادن پای اندر کتف پیغمبر

یکی گلزار ذات اوست در وی صد زده گلبن | یکی دریا وجود اوست در وی صد زده گوهر

تمامی انبیا بوئی از آن گلزار ربانی | تمامی اولیا جوئی از آن دریای پهناور

دلش لوح قدیم است و در او بنگاشته از رو | زهر یک بند بنشسته تا آغاز و هر آینده تا محشر

پیمبر باخت در معراج با جائیکه از هست | براق آنجا رمان گشت و شد از لیس زده پر

فرو هشتا و از رفرف کسی از زیر وان خجلت آمد | بجبرائیل و میکائیل دو افرشته و دیگر

کند بهر رضای تو همی با کهتران بخشش | دهد خاص از برای تو همی خواهندگان زر
الا تا آسمان گردد بگرد تودهٔ غبرا | الا تا مشتری تابد بدین فیروزه گون منظر
تن آسا و ازین کامش وز اقبال فیروزی | معینش هر دو فرزندت تو هم شبیر و هم شبّر
سروشش از تو همخواهد صله زین مدح قنبر را | به زیر سایهٔ طوبی به پیش چشمهٔ کوثر

[illegible]

وله ایضاً رحمه الله در ستایش حضرت امیر و مدح ملک گردون سریر

ای زهره بناگوشت ماه پیکر | خورشید همه نیکوان کشور
رضوان به لب جویبار فردوس | ننشانده چو بالای تو صنوبر
تا دو لب نوشین تو ندیدم | گلبرگ ندیدم به طعم شکر
گرد است مرا زلف تو عارض | از غالیه و ارغوان توانگر
جز حلقهٔ زلفین تو ندیدم | زنجیر که باشد ببوی عنبر
مانند بت آذری و ما را | عشق تو به دل در زده است آذر
زلفین تو مانند مه داده | ابروی تو چون ذوالفقار حیدر
اسپهبد بدر و صف حنین | داماد پیمبر و ولی داور
گیرنده رایت گرا بتو دی | کی رهنما شدی به پیش پیمبر

[illegible]

خورده است و خورد مؤمن و منافق — از دست ولی خدای اکبر

یک بهره در این گیتی آب شمشیر — یک بهره در آن عالم آب کوثر

مشتق ز وجود وی آفرینش — چون فعل که مشتق بود ز مصدر

چون تاخت پیمبر بسوی معراج — بگذشت ز نه چرخ و هفت اختر

بگشود کسی جز علی بر او پیش — دروازهٔ نه آسمان اخضر

که آدم و که شیث بود و که نوح — هم آید و هم آمده مکرر

تا خلق نماید خدای او را — زین شکل برآمد بشکل دیگر

عالم همه موج‌اند و اوست دریا — آدم عرض و ذات اوست جوهر

تا راه نماید بسوی واجب — در کسوت امکان شده مصور

جز او که بمهد ابد زدن فرو خواند — هر چار کتاب خدای از بر

رضوان که و مالک چه کرد ندانی — من با تو بگویم کنون مفسر

رضوان کرم اوست گاه پاداش — مالک سخط اوست گاه کیفر

وصفش چه بگویم چنانکه دانم — باشد که دلم در کفند در بر

گویم صفت او بقدر دانش — در سایهٔ شاهنشه مظفر

[illegible]

سلطان عجم شاه ناصر الدین | خورشید سلاطین هفت کشور
از جو که دهر کرد کار او را | عمر خضر و ملکت سکندر
هر ساله نشیناد از بر تخت | بر شادی عید امیر خیبر

در تهنیت عید مولود شاه ولایتمآب و مدح سلطان کامیاب

پرنیان گشته است باد بهار | چمن و باغ پرنیان کردار
ابر بگسسته رشته لولو | باد بشکسته طبلهٔ عطار
کوه چندانکه بنگری شنگرف | دشت چندانکه بسپری زنگار
شاخ گوهر از آن بیار آورد | که برو شد سحاب گوهربار
می گسار و بروی گل نرگس | جام بر دست تا سحر بیدار
ابر بر گل همی فشاند در | گل کند مشک بیز در گلزار
گر بهشت برین فرود آمد | عید مولود حیدر کرار
روی دادار و پشت پیغمبر | اسدالله قاهر کفار
دو غلامند رومی و زنگی | چون نکو بنگری بلیل و نهار
تا بفرمان او شوند روان | هر دو او را مطیع و خدمتگار

شکر

شرک امروز نیست گشت از آنکه / در حرم زاد شاه شرک شکار

چون نشد دهر گرد روی از عیب / روی بنمود خلق را دادار

بی سپاس تجلی کلیم را در طور / گفت و بنمود در حرم دیدار

حجت داور زمین و زمان / بوده و هست در همه ادوار

نورش از مشرق ازل خورشید / شد پدیدار زود گرد نوار

بوده در هر زمان و در هر عصر / رهنمای پیمبران را یار

تا که آخر الزمان آید / گیتی از کفر دید تیره و تار

کعبه گشت بت جایگاه بتان / بت عزیز است و حق پرستی خوار

گفت خود باید هم کنون رفتن / تا برآرم ز کفر خانه دمار

صورتی برگزینم از پی خویش / در لباس بشر کنم پیکار

آمد اندر نکوترین صورت / مهر چون محمد مختار

بت نگون کرد و بت پرست بکشت / تا چه با ذوالفقار جان اوبار

در خیبر بدان نمط برکند / که بجنبید هفت کاخ حصار

زد چنان تیغ بر سر مرحب / که از دو پشت گاو شد افگار

زد چنان تیغ بر سر مرحب | که از و پشت کاو شد افگار
حرب صفین و جنگهای دگر | خوانده و شنیده بسیار
قرص خورشید باز آوردن | یکی از معجزات او بشمار
با چنین فر که بر شمردم من | رفته باز آمده هزاران بار
خواهد آمد هزار بار دگر | خواه باور بدار و خواه مدار
آنکه او را خبر اینچنین دهند | بایدش تخم بر کرده استغفار
روز مولود او خدای از عرش | بر حرم کرد نور خویش نثار
قدر این عید بود پوشیده | بر ملوک عجم صغار و کبار
داد عمرهان ملک که عید کنند | در چنین روز مردمان هموار
از در مرو تا لب جیحون | رفت منشور شاه گیتی دار
ناصرالدین شه بلند اختر | خسرو دین پرور دولتیار
با ولای رسول و حیدر دل | سال و ماه است شاد و برخوردار
یا رب این شهریار دین افروز | باد پاینده تا به روز شمار
علمش را به زیر سایه ظفر | حشمتش چیره در صف پیکار

در مناقب قصیده گشت سروش | طیب کالنسیم فی الآنا

و له فی مدحه علیه السلام

آمد بر من آن صنم دلبر | بر مه نهاده سلسله از عنبر

آراسته لبان به شکر شیر | شد چهره ام ز قامت او کشمر

گفتی بدان لطیفی و زیبائی | حور است دایه بوده پری مادر

گر صورتش بدید چنین استاد | ماند ز کار خویش فرو شکر

پیکر پرست را نکنم افسوس | در چین اگر کنند چنین پیکر

دندان لبان رشته مروارید | دو لب چو دو عقیق پر از شکر

گفتا دریغ نیست شکر از تو | اینک لب تو وین لب جان پرور

گفتم مرا هر آینه شکر لب | بر لب بیع و منقبت حیدر

شیر خدا علی که ز شمشیرش | باشد سنور و لوله در خیبر

چون ذو الفقار زد به سر مرحب | بشکافت تا میان وی از مغفر

بازو همی گرفت سرافیلش | جبریل زیر تیغ کشود شهپر

ور نه ز پشت گاو گذشتی تیغ | آسیمه گشتی این کره اغبر

در روز رستخیز بحب او | مؤمن شود رسته ناشده از کار
از تشنگان بنابیت خضرانی | فردا که هست بلب کوثر
بر شو نشان امیر بروز خم | گردش بحکم ایزد داور
چندان نداد فرصت جبرئیلش | تا کرد از جهاز هیون منبر
گیتی بود در روی مثل دریا | دریای بیکرانه و بی معبر
حب علی و آل در او کشتی است | در وی نشین و نیک از او بگذر
از بهر منکرش بود آماده | گرز نکیر و مطرقهٔ منکر
واندر بهشت یکسره حورا زا | بهر مقر او ست بکف ساغر
بی او بشهر علم نیابی راه | هست او بشهر علم پیمبر در
امروز نعمت دو جهانی را | بر ما تمام کرد جهان داور
امروز جشن کرده باین شادی | شمس ملوک شاه بلند اختر
بو نصر شاه ناصر دین کایزد | او را بداده مملکت و افسر
ایوان و کاخ رست بدو نازش | اورنگ و تاج راست بدو مفخر
ای خسرو مظفر روشن رای | ای شهریار عادل دین پرور

عید

عید غدیر بر تو همایون باد — گردون ترا مطیع و قضا ات چاکر

صد عید این چنین بنشینی با بخت — نزدت سروش آمده چاکر

در تهنیت عید غدیر و ستایش حضرت امیر ع

نهاده سر به بستر زلف آن بت کشمیر — نه شیرخواره بود میل او چرا است بشیر

بود نخاله خورد شیر و شکر از لب جو — چو روی او و زنخدان از چه سپید و سیاه چو قیر

بشیر خوردن ما لنده تر شود همه روز — غنوده لیش ببرید و شکر نیشش شکر گیر

تو خواه او را نخچیر گوی خواه زره — رها کنی زره است و فروکشی زنجیر

یکی نگاه در او کن اگر ندیدستی — شب سیاه ز روز سپید کرده سریر

گهی ز مشک سیه زند گرد مشتری خرمن — گهی ز قیر کشیده پرده پیشش بدر منیر

شکسته بند دو گیسوش بپای غزالان — سرشته جا بجا چینش ز عنبر و عبیر

هزار بند و بهر بند صد هزار گره — هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر

اسیر گردن یار و دل مرا هرگز — از آنکه بر دل من حب حیدر است امیر

ابو الحسن اسد الله قاهر کفار — سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر

خدای عرش چو حیدر نبرد از نان — پیام داد سوی مصطفی بشیر و نذیر

که پنج نوبت پیغمبری بزن کامروز — بپا باد آنکه بود عمر را دو صد و زیر

در آفرینش تو بیمرا کند همه وقت — همان صفت که خرد در بدن کند تدبیر

دو راه باشد جنت و نار عدو و دوست وی — یکی بسوی نعیم و دگر بسوی سعیر

مقر و منکر او را محل بردن آید — یکی بصورت رضوان یکی بشکل نکیر

ثواب اگر همه کاهی است با ولایش کوه — گناه اگر همه کوهی است با هواش حقیر

قلم ز بهر نوشتن چو شد بلوح روان — نخست کرد برای مدح مرتضی تحریر

بود بزرگترین آیت خدای جهان — فرود شد آنکه فرشته داد آندرش تبشیر

ولی مطلق باشد فراز عرش بلند — وصی بر حق باشد بزیر چرخ اثیر

فرشتگان را بر چرخ از و بود تعلیم — ستارگان را بر فرش از و بود تأثیر

نوشته بود بنقش خاتم سلیمان نام — ولاش بر دل شاهنشه ولایت گیر

سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه — شهی که دارد دولت جوان و دانش پیر

بجز ازین سپاه شرما شد یکی سپاه بزرگ — بدان سپاه توان کرد ملکها تسخیر

دعای خلق و رضای خدا و دین درست — نبوده هیچ ملک را چنین سپاه کثیر

هزار سال فزون عمر خواهمش ز خدای — و با اجابت رفتی دراز نی سجاده

وله

وله در تهنیت عید مولود حضرت حجة غائب و مدح ملک سحاب بیدا

روزی بود خجسته و عیدی بزرگوار | باز آمده ز خلد چو آراسته نگار
این نوبهار خرم و این روزگار خوش | خرم چو روی دلبر و خوش چون هوای یار
بلبل غزلسرای شده بر فراز سرو | صلصل سرودگوی شده بر سر چنار
چون پادشه سرایان بر شاخ عندلیب | خسرو نشسته بر زبر تخت و داد بار
فرخنده قصر فرخ باغی ست آن پدید | نوروز روز جشن بزرگیست غمگسار
جشنی که هست ماشطه روی زمین | روزی که هست واسطه عقد روزگار
روزی عزیز کرده یزدان دادگر | جشنی پدید کرده سلطان کامگار
روزی که زاد مهدی فرخنده پی درو | از پای تا به سر همه آرایش و نگار
فرخندای صاحب غایب امام عصر | روح جهان و پنهان از دیده روح وار
زنده بدو شریعت خود زنده چون خضر | تازه بدو حقیقت خود تازه چون بهار
پنهان و فیض اوست به هرجا که پدید | در پرده و مر او را جبریل پرده دار
خورشید اگرچه باشد پنهان به زیر ابر | آثار اوست بر همه آفاق آشکار
بی حکم او نپرد مرغی ز آشیان | بی امر او نجنبد برگی ز شاخسار

داده است نام و کنیت خود را بدو رسول — کرده است نور جوهرش ایزد ذوالمنن نثار

از برکت وجود ش گیتی بود بپای — ایزد ز آفرینش او در است خواستار

حاضر باین بلاد چنین چون که این بلاد — ناظر بباید بار چنانچون که باید بار

از بارگاه یزدان فرمان بدو رسد — در کارگاه امکان در دست اوست کار

روزیکه آشکار شود طلعتش ز غیب — فر الهی از رخ او گردد آشکار

یوسف رکابدار و سلیمان جنیبه کش — موسی سلاح دارش و عیسی سپاه دار

آراسته است لشکر و آهیخته است تیغ — شاه زمانه نصرت او را در انتظار

تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر — سلطان حق شناس شهنشاه حق گذار

عید شهنشهان عجم پیشتر از این — در مهرگان و در سده بوده است یادگار

آن هر دو عید بود بر آیین گبرکان — آیین گبرکان ز بر داشت شهریار

بر جای آن دو عید دو عید خجسته کرد — از بهر شادی ملک العرش هوشیار

یک عید در ولادت داماد مصطفی — یک عید در ولادت مهدی [illegible]

ای خسرو زمین و شهنشاه پاک دین — اسلام را شعار تو نیکوترین شعار

شرع رسول گشت در ایام تو قوی — دین خدای گشت بعهد تو استوار

[illegible marginal notes]

با این چنین عقیدت و با این چنین نیت   زینهار کین خویش کنی تا درستار

ز کوه تا برآید یاقوت قیمتی   از بحر تا برآید لؤلؤی آبدار

خسرو تو باش و سیم تو بخش و درم تو پاش   دشمن تو بند و باج تو گیر و جهان تو دار

در صفت بهار و عید ولادت خجسته دستور کردگار و ستایش شهریار

نوروز خجسته بهار دلبر   امسال رسیده‌اند هر دو همبر

امسال ز نوروز تاختن پیش   آورد بهار بدیع منظر

این تاختنش نی برای خود بود   نوروز بدو گفت تاختن بر

با باد دل انگیز عنبرآمیز   با ابر گهرریز ژاله گستر

در عید که خسروی فرودای   کش نیست کس از خسروان برابر

فرخنده رکابش بجای من بوس   گر آمدن من نشد میسر

در عید که از نامه هم شاه   در بارگه آییم بباده دیگر

با لاله و با ابر غران و شمشاد   با سوسن و با یاسمین و عبهر

بر کام شهنشهش بر و لؤلؤ   بر شهر بلند جشن بهار گوهر

از سوی منش تهنیت بگو   در جشن خجسته شه مهدی مظفر

شاهی ز سخاوت کفش مرکب | شاهی ز شجاعت دلش مخمّر

تا ابر بهاری بهشت نیسان | بر گل کشد رشتهای گوهر

سلطان جهان شاه زمان همایون | بخشش فری و نصرتش موفّر

در ستایش حضرتین امامین الهمامین موسی الکاظم و محمد الجواد و مدح سلطان اسلام

تبارک الله ازین روضهٔ همایون فر | که خلق را دهد از روضهٔ بهشت خبر

رواق او را کیوان چو پاسبان بربام | حریم او را رضوان چو پرده دار بدر

بعرش بالد ازین بقعه عالم سفلی | بخلد نازد ازین روضه توده اغبر

بزیر منظره اش سیر کوکب سیار | فرود کنگره اش گشت گنبد اخضر

سوی دریچه اش اندیشه رای گشتن کرد | برفت و باز پس آمد شمیده و مضطر

غلام شمسهٔ او آفتاب را خواندم | سپاس دارم ازین تهمت آفتاب تا محشر

فرشته گرد بساطش فرو همی سترد | ز بهر عطر گریبان حور با شهپر

بصحنش اندر جاری شدند چون انهار | ز خلد چشمهٔ تسنیم و چشمهٔ کوثر

ازین رواق غباری و بیضه‌ها کافور | ازین حریم نسیمی و توده‌ها عنبر

سپهر خواست که باشد بدین در از حجاب | بدر چه گفتم حجاب خویش ابدار

بهشت گفت که هستم بعینه او مانند | بدو چه گفتم گفتم که آب خویش مبر

در حوائج خلقت و روی خلق بود | ز باختر سوی این بارگاه تا خاور

ز بهر پردهٔ ایوان او همی شهولت | فرو کشند ز سر حور شستهٔ سیمین معجر

اگر چه هست نهاده به پیش روی زمینا | ولیک پایگهش از نه آسمان برتر

دری که در خور این بارگه بود سر وش | ز ناره حلقهٔ سیمین ز مهر حلقهٔ زر

گناهکار در آید در این خجسته حریم | برون خرامد چونانکه زاده از مادر

مرا همی عجب آید ازین ستوده زمین | که چون سپهر و جهان را کشیده اندر بر

همی چه خوانم این قبه را سپهر بلند | ز بهر آنکه بود خوابگاه شمس و قمر

منور است ازین شمس و این قمر دو جهان | بسوی جنت و فردوس هر دوشان رهبر

یکی امام خلایق محمد بن علی | یکی امین خداوند موسی جعفر

بیک ضریح چنانچون دو مغز در یک پوست | بیک سپهر دو کوکب بیک صدف دو گهر

یکی خجسته شجره یکی ستوده بنا | بآن بنا و شجره که هست [illegible]

دو میوه از یک شاخ و دو شاخ از یک بیخ | فضایل از عدد و قطرهاش بیشتر

رضای هر یک ازیشان رضای ایزد | ولای هر یک ازیشان ولای پیغمبر

در نخرینه فضل و در مدینه علم | خلاصهٔ همه هستی سلالهٔ حیدر

چو ماه ایشان کبری بکبروت ملک | چو حور شیان دردی بنور و ثبت آذر

فرشته طاعتشان خوانده کیمیای سحاب | ستاره زیشان کرده توتیای بصر

بجای کشتی نوح است عتبشان بدست | نشست هرکه در او برکران بود ز خطر

ثنای هر یک تا بهشتیان خوانند | ز شاخ طوبی روح الامین کند منبر

دو آیتند بزرگ و دو حجتند قوی | بسوی خلق جهان از جهین داور

میانجیند میان خدا و خلق خدا | حیات را مددند و صفات را مظهر

دو بنده اند بفرمانشان مه و خورشید | دو پیشکار بدرگاهشان قضا و قدر

بهر ستان جلالت شکوه سپرا | بر آسمان جلالت ستاره از هر

غبار مشهد شان را برد بجلد نسیم | دهد بگیسوی حور اسجای نافه تر

رواق منظر این بارگاه فخر کند | بقدر شان بر نه رواق و نه منظر

بود برتبت هر رکن او بجای حطیم | بود بحرمت هر سنگ او بجای حجر

بر آستانه اید پرده همیشه نماز | شدست از پی این پشت آسمان چنبر

ز بهر آنکه بایند بر آکند همه روز | کند فلک همه شب آستین پر از گوهر

بطور موسی نور خجسته اگر خواهی — یکی درای درین قبه و آستان بنگر

چو فرقدان که برآید بچشم اهل زمین — سپهریان را آید دو قبه اش منظر

فراز ماذنه اش جبرئیل در تهلیل — دعای خسرو عادل کند بشام و سحر

معین ملت اسلام ناصر الدین شاه — که آسمانش بود تخت و آفتاب افسر

در تاریخ اتمام ضریح منور حضرت فاطمه علیها السلام بامر پادشاه اسلام

چه برج هست این در او یکی برج اختر — چه درج هست این درو صد گنج گوهر

ندیدستی اگر چرخی به برجی — و یا درجی در او صد گنج مضمر

درین خرم حرم با چشم دل بین — ضریح بضعه موسی بن جعفر

مبارک اختری پنهان درین برج — غلامش صد هزاران سعد اکبر

گر او دیدار ننماید ز نورش — زمین چون آسمان گردد منور

ضریحش چون تن حوران مصفا — حریمش چون دل پاکان مطهر

نهاده قدسیان بر تربتش روی — چنانچون خسروان بر خاکش سر

همی گردد بگرد خوابگاهش — چه دیگر زائران چرخ مدور

ز صندوقش همه روزه بعیوق — برآید بوی مشک و بوی عنبر

بخاک آستانش روی دولت ‌‌‌‌ ‌ بهشت از روی شستن زآب کوثر

همی خواهد ز بهر پرده دارش ‌ گزیند حجرت از فردوس حجر

در قصر جنان گردد گشاده ‌ خصر بحیش را گشاده چو نشود در

زمین بوس درش را ماه بر روز ‌ اجازت باید از فرزند حیدر

همه روزه بسوی بارگاهش ‌ ز گردون کاروان آید مکرر

طواف بارگاهش زایران را ‌ طوافی دان بگرد عرش داور

چنانچون نازشش حوا بزهرا ‌ همی نازد بدو زهرای ازهر

قنادیلش بجای ماه و پروین ‌ حریم او بجای چرخ اخضر

بساطش بوسه گاه شهریاران ‌ بدو امید درویش و توانگر

فروزنده قبه اش آسمان نور ‌ فروشد روضه اش بر اختران قمر

بزیر گام زایر هر شب و روز ‌ فرشته پرفشان و بال گستر

اگر خورشید افسر بر نهادی ‌ ز سنگ آستانش کردی افسر

حریمش جنت معمور گویی ‌ که بر روی زمین گشته مصور

زمین بارگاه اوست گویا ‌ ز نقش جبهه شاهان منقر

بسیم خالصش از روی اخلاص | همی آراست سلطان مظفر
مؤید ناصرالدین شاه غازی | موفق پادشاه عدل گستر
خلوص او بآن سر خنده خاتون | بود چون سیم خالص پاک چون زر
بلند ایوان او را کرد زرین | ضریح پاک او را سیم پیکر
بود درج در عصمت ضریحش | درو گنج در عصمت مستتر
سروشش از پی تاریخش چنین گفت | عجب درج عصمت را سیم گنج
۱۲

در ستایش شهریار جهان آرا و آویختن نشان تمثال مبارک شیر یزدان (ع)

شهنشهی که بود طوق طاعتش هموار | طراز گردن میران و گردن احرار
بفرخی و سعادت کنون فرو آویخت | بگردن اندر تمثال حیدر کرار
ز بهر شادی تمثال شیر یزدان کرد | بزرگ جشنی آراسته چو باغ بهار
نهاد صورت فرخنده خواجه بر کف دست | پذیره گشت شه دین پذیر دولت یار
گرفت و کرد آن ویژه مبارک بر | بخرمی و خوشی‌ها بر شد نصفه بار
فشاند بر چشم و چشم جهان شادی | بصره سیم سپید و سپید زر عیار
چو بنده خدمت شایسته بزرگ کند | دهند صورت خود را بدو ملوک کبار

زبسکه خدمت در راه دین حیدر کرد — سر ملوک جهان شهریار گیتی دار

سزای این شد کاو نزد ایزد گردون — خجسته صورت شیر مهیمن داوار

فرو فکند ز گردون مثال شیر خدای — نشست از بر او زنگ آسمان گرد آ

درست گوئی شاه زمانه خورشید است — ز برج شیر دهد نور بر بلاد و قفا

ایا شهنشه غازی که در دل تو بود — ولای حیدر چون در صدف در شهوار

بفر صورت شاهی که زیب گردون است — بزیر پای همه گردن شهان بسپار

مثالش از بر آویختی بلفظ هری — بلفظ کابل بر تاج صورتش بنگار

ز پشت آدم چون یافت نور این صورت — سجود بردند او را فرشتگان ناچار

کنون که تابد خورشید وار از بر تو — برند سجده برویت ملوک لیل و نهار

بر آسمان چهارم بود مثال علی — تو بر زمینی بر جای آسمان چهار

از این مثال و صد زین مثال گرفت — بر تو زینت و در دوش رسول ایزد بار

ز بهر تهنیت تو فرشتگان هر روز — همی رسند ز چرخ برین هزار هزار

که کرد جز تو چنین کار از ملوک بزرگ — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

به پاکدینی و پاکیزه اعتقادی خویش — همی نمائی هر روز گونه گون آثار

شهنشه

همیشه تا بود یاسمین بگونه گل　　چنانکه بوی بنفشه نیاید از گل نار

دل نوازه و ولایت کشای و دشمن بند　　بفر دوستی حیدر و ولای تبار

در تهنیت نوروز و فروردین عید و ولاء امیر المؤمنین علی و مدح شهریار ظفر قرین

ماه فروردین ده روز دگر آید باز　　گل سر از پرده برون آید با کشی و ناز

باد نوروزی در باغ شود غالیه سای　　ابر آذاری در باغ شود حله طراز

کبک از این لاله بدان لاله چه خندان خندد　　زاغ از این سبزه بدان سبزه چمد نازانا

گلستان گردد از گلبن چون پر تذرو　　بوستان گردد از سوسن چون پنجه باز

در چمن بلبل بر رود شود رود سرای　　در دمن صلصل بی چنگ شود چنگ نواز

بلبل بیدل شش ماه فرو بسته زبان　　هفته دیگر بر رود شود دستان ساز

بشکفد شاخ شکوفه چو رخ ترک چگل　　بدمد برگ بنفشه چو خط شمع طراز

خورد باید می بر سبزه گل چون پرویز　　خاصه چون مرغ کند بر گل سوری پرواز

نماز آید نو رسته بنفشه چو علی　　که بریزد آن نور او در آید بنماز

دست یزدان اسد الله که در طاعت او است　　آنچه در ملک خداوند نشیب است و فراز

مصدر فضل خدایست و ندارد همتا　　مظهر ذات الله است و ندارد انباز

ذاتش آغازی که ورا نه پدیدست انجام | وصفش انجامی که ورا نه پدیدست آغاز

گشت رخشنده بدانگاه که زاد از مادر | چون کُه سینا بسر سنگ ز کهسار حجاز

انبیا را همه بر دامن او دست امید | اولیا را همه بر درگه او روی نیاز

چنگ اندر رسن دوستی حیدر زند | تا برون آمد یوسف ز چه چیه باز

در حقیقت را معنی چه بود کو هر او | آنچه او را تو حقیقت شمری هست مجاز

نام فرخنده او را بدر گردون خواند | گشت بر روی پیمبر در نه گردون باز

سوی پیغمبر آوا که از عرشش رسید | نیک دانیست با آواز علی آن آواز

چون به فرشش آمد شبِ رد و شیر خدای | گفته بود آنچه به پیغمبر خود یزدان راز

به جهان وی معترف آنش جاوید | در فردوس و در جنّت بازست فراز

هر زبانیکه نه در وصفش جنبنده بود | مالک از بهرش پرداخته از آتش گاز

پس امت او را شری و بیری ... | کرد آرزو ز چه پیغمبر منبر ز حجاز

نکند خازن فردوس یکی حلّه ببر | که نه نام و لقب و نسبت بدان حلّه طراز

مدحتش زینت نام ملک ملک افروز | صورتش زیب ز خسرو مدّاح نواز

بو المظفر ملک غازی شه ناصر دین | خسرو صف شکن و شاه مبارز انداز

ای شهنشاه جوانبخت علی ناصر تست — کشور رای کبیر و بسر خاقان تاز

رای نام پادشاه هند

چین ازین پیش شکار ملک ایران بود — کبک تا هست بود شحره سر پنجه باز

از دل شاه شکل کن هدف و تیر افکن — و ز سر میر ختن گوی کن و چوگان باز

نام حیدر به در بتکده چین بنویس — علم دین نبی بر در خلخ نفراز

کشوری دار چو چرخ کیان بهناور — لشکری دار چو شیر ژیان جنگ آغاز

عید حیدر را ایزد به تو فرخنده کناد — باد چون عمر خضر مدت عمر تو دراز

فرخنده یعنی مبارک

در تهنیت عید ولادت حضرت شاه اولیا و مدح شاه مظفر لوا

امروز کعبه قبله عالم شد — دین تازه گشت و دنیا خرم شد

امروز باز رایت پیغمبر — تابان باین فراشته طارم شد

فراشته طارم آسمان است

امروز زاد یار و سپهدارش — برگ سپهبرش فراهم شد

در باغ دین شکفته چنین روزی — شمشاد و یاسمین و سپرغم شد

امروز زاد ابیطالب — پشت نبی قوی شد و محکم شد

شیر خدا علی که محمد را — در عرش و فرش ناصر و محرم شد

آمد که خدای پرستیدن — بالای لات و پشت هبل خم شد

لات و هبل اسم دو بت است

چون در حریم کعبه ز مادر زاد — کعبه مطاف مردم عالم شد

نورش بتافت چون ز رخ آدم — مسجود بهر فرشته آدم شد

گر پایمرد موسی عمران گشت — که دستگیر عیسی مریم شد

در حب او سعادت منضم گشت — در بغض او شقاوت مدغم شد

بهر مقر و منکر او مشتاق — قصر نعیم و قعر جهنم شد

گیتی ز جشن گاه رجب آراست — ماه رجب ز وصف مکرم شد

در بندگی سپید و سیاه او را — روز منور و شب مظلم شد

علمش چنانکه در بر او جبریل — مانند کودکان متعلم شد

استاد جبرئیل عجب نبود — گر انبیا بعلم مقدم شد

شیر قضا بپیش همه عالم — در روزگار خسرو اعظم شد

بو النصر شاه ناصر دین کو را — اسلام و دین ز داد مسلم شد

ملک عجم بدولت او آباد — چون عهد کیقباد و دگر جم شد

دولت سرای او را خود مشکو — نصرت لوای او در پرچم شد

ای خسرو جهان که تو را ز آن — تاج و سریر و مسند و خاتم شد

امام مشرق و مغرب علی بن موسی　　　که هست حجت یزدان و شرع را ناموس

وصی احمد مرسل که بهر منکر او　　　گروه منکر در دست آتشین دبوس

دبوس گرز است

نثار مشهد او را بدست روح قدس　　　طباق نور فرستد همین قدوس

اگر نه بر پی او از پی پژوهش دین　　　هزار سال روی زرتشتی بود منکوس

پژوهش جستجو است

جز او مجالس مأمون که خوار کرد و ذلیل　　　مقتدایان نصارا و موبدان مجوس

مقتدایان معبد نشینان

بتخت ملکت دنیا از آن جلوس نکرد　　　که بود او را بر تخت لایزال جلوس

طریقهای سپهر و دقیقه‌های نجوم　　　ازو بپرس از او استاد بطلیموس

گر او بخواهد تا شمار اختران بخلاف　　　مجره گردد کیوان و مشتری منحوس

بطلیموس یکی از حکمای بزرگ که صد کلمه از او است و مجسطی هم از اوست

چنانکه هست بکل بازگشتن اجزا　　　بسوی اوست گراییدن عقول و نفوس

نه انبیا را جز بر صراط اوست روش　　　نه اولیا را جز بر بساط اوست روس

ایا مدرس ادریس و خواجه برجیس　　　که هست پیش علوم تو علمها مدروس

مدروس کهنه شده و محو گردیده

نه گر سلیمان کردی شفیع نام ترا　　　هنوز بودی در چنگ اهرمن محبوس

بکند نور نبی در ازل دوازده عکس　　　تو عکس هشتم هستی از آن ده و دو عکوس

بر مقر تو خندان بود فرشته مرگ　　　به پیش منکر تو با هزار گونه عبوس

یکی با حب تو وا فشرد پستان شیر در کامش | یکی از مهر تو ایزد سرشته آشیانش
یکی با خاندان مصطفی نیکو ه اخلاصش | یکی بر آفتاب و ماه چیره نور ایمانش
یکی بر قبضهٔ شمشیر او بسته است پیروزی | یکی در پنجهٔ تدبیر چون موم است سندانش
دعای ناصرالدین شه سروش از جان و دل برگو | که یابی بهره‌ها از زر و سیم و دُر و مرجانش

وله در تهنیت عید مولود حضرت امیر علیه السلام

هر کس که شکر و لب و زلفین و لب برش | نشناسد از عقیق و نداند ز عنبرش
چندانش با صفت که گرست و گرفته‌ام | خوانم چرا نخوانمش چوگان و چنبرش
قد و رخش چنین که بجز راستی نیست | گویم چرا نگویم ماه و صنوبرش
گلبرگ احمر است لب او و هر آینه | ای بس شکر که ریزد گلبرگ احمرش
از بهر هیچکس نگذارم شکر بجای | گر من لبان خویش رسانم بشکرش
زلفش ز پیچ ابرو گویی که مرحب است | اندام کشته لرزان از تیغ حیدرش
اسپهبد حنین و امیر احد علی | کایزد ولیش خواند و پیغمبر برادرش
شاهی که بردرید صف مشرکان بهم | در روز حرب نعرهٔ الله اکبرش
بوده است از عبادت جن و بشر فزون | یک ضرب روز خندق در جنگ کافرش

در روز رستخیز بدستش لوای حمد — همچون لوای فتح که در روز خیبرش

با سیرت رسول یکی بود سیرتش — با پیکر رسول یکی بود پیکرش

نور خدا ز چشمهٔ سبز شدی بعرش — آندم که جای بود برافراز منبرش

از صحبتش نداشت نبی هیچ گریز — در عرش لوح و بهره و در فرش منبرش

ظلمت سترده کرده از روی روزگار — گر ذره تا بماه ز نور رخ منورش

در گاهواره گرم و دو دوش نبی بیت — طفلی بود پری چهره رخ منورش

در غور خویش خواست یکی شهره آینه — روزی که آفرید خداوند گوهرش

گرداند در تجلی با گونه گون صفات — زیرا که بود آینه در غور مظهرش

گردید شناخته نزد اهل پارسی — زان روی خویش خواند خداوند اکبرش

روی همه بروی خدا است در نماز — شو آشنا تو لوا را برخوان ز دفترش

او راست روی جمع ما را با دست ری — در خلق خویش واسطه کرده است او داورش

یکروی سوی خالق و یکروی سوی خلق — گیرنده از حق است و دهنده بخلق برش

پیغمبری نوشتش کرده که با نهج جاودان — از چشمهٔ نور الا خضر میسرش

زان گشت کعبه قبله که حیدر در و زاد — کو تکیه ساخت از پی اینجا درش

باز

باز آمده ز خلد برین است عید او — نیکو عزیز داشته شاه مظفرش

تاج ملوک ناصر دین شه که مهر و ماه — تحسین همی کنند بر اورنگ داورش

ای خسرو مظفر گیتی از آن تست — خواهی به باختران خواهی به خاورش

این عید کامکار تو فرخجسته باد — یار تو و معین تو شبیر و شبرش

وله ایضاً فی بهار و مدح السلطان

باز دگر مرغ بر آید نواش — باغ بیفزاید برگ و نواش

گلبن پژمرده ز باد خزان — تازه کند باز نسیم صباش

زنده کند ابر درختان همه — تا به دهد باز ز آب بقاش

باد صبا بر گل و بر یاسمن — عنبر گستر شود و مشک پاش

سبزه شود گرد دشت و تند رو — خفتن که بر گل و که بر گیاش

سیر نه در دشت چریده گوزن — بر سمن و سنبل و نسرین چراش

گرچه برهنه است کنون بوستان — پوشد نو بر تو ز پرندین قباش

گل برود از جای دل عندلیب — باز کند شیفته و مبتلاش

مرغ بهاری که شاید زبان — از بر مدح ملکی فر ثناش

دیو گریزان شود از کلک من — چونکه بدیوان بنویسم ثناش
جان و دل شاه و ولایت نشان — صدر جهان حشمت و فضل و داناش
ناصر دین شاه مظفر که هست — فتح و ظفر بندهٔ چتر و لواش
گنج سخا و مظهر صنع غنی — روز عطا دادن و روز سخاش
کرده منور همه روی زمین — خاطر پر نور و دل پر صفاش
عصیان ورزند خلافش ملوک — طاعت ورزند بزرگان رضاش
خرم و شادان تن آسان باد — شاد و بپا دار دل اولیاش
باد و بدو فرخ عید وصی — گیتی یکسر به مراد و هواش
در کرم و همت و الطاف و عدل — یار خدایا چو خضر ره بقاش

در تهنیت عید سعید غدیر و ستایش امیر کل امیر و مدح ملک سپهر سریر

امروز کرد کار ربه در روز رحمتش — بر بندگان پدید همیکرد نعمتش
امروز دین و داد کمالی تمام یافت — اسلام سود بر سر عیوق رفعتش
امروز با پیمبر مرسل پدید کرد — مقصود آنچه داشت خدا از رسالتش
بسپرد مصطفی حرم دین را به حیدر تقی — مولای مؤمنان شد و یار و امتش

مرد اعدا مبارز خندق ار بدید — شهره بر آسمانها صیت شجاعتش

جزو بیست ز علی تا نشش ز مجموعه کرا — حرفی است لا فتی ز کتاب فتوتش

داد رسول او را در حرب ها علم — کرده خدای بخشکر ناز و حشمتش

بوده است از عبادت جن و بشر فزون — در روز حرب خندق بر عمرو ضربتش

از باره در بقوت داد ار در ربود — زیرا که بود قوت داداری قوتش

کرد مشیت ملک العرش از وجود — از بهر آنکه اوست محل مشیتش

دست خدا و صنع خدا از وجود چیز — هر صانعی نماید با دست صنعتش

بیخ درخت بر شده طوبی بود — شاخ درخت و ساق علی است و عترتش

تابنده شد بطور و پر کنده شد بنام — هم چند چشم سوزنی از نور طلعتش

خوانده ولایتش را از دحصار خویش — ایمن کسی که شد بحصار ولایتش

تا شهد حب او بچشی کی بری نصیب — از جوی انگبین بهشت و حلاوتش

روز خم است و خسرو اسلام کرده عید — نور ولای حیدر تابان ز جبهتش

تاج ملوک ناصر دین شه که ذوالجلال — اقبال داد و ایمنی و فتح و نصرتش

او را نگر بتخت و سپاهش به پیش رو — تا بنگری درست سلیمان و حشمتش

بخشکر
منت گذارنده

لشکر

لشکر گرفت مایه و کشور گرفت نظم — در زیر کار شاهی ایام دولتش

ای خسروی که ساخت لشکر گه ترا — باد شمال گرد نیارا بساحتش

دوش از سروش عرش دعای تو خواستم — آمد ندا که تا ابد باد فرصتش

عید غدیر بر تو بود فرخ و سعید — سعد فلک نثار تو باد و سعادتش

وله در تهنیت عید مولود آنحضرت ع

ثنای حیدر صفدر بود بهشت بهاش — اگر بهشت برین بایدت بگوی ثناش

هران مدیح که از بهر او همی گوئی — هزار نویسد رضوان بجبههٔ حوراش

وکیل بار که ایزد سرشت و میکائیل — ز بهر قسمت روزی یکیست از وکلاش

لوای حمد بدستش بروز رستاخیز — پیمبران همه در زیر شقهٔ لواش

هنوز زهره بد و نه سپهر و نه بهشت — مسخر بد چهار امهات و هفت آباش

خدای لیس کمثله ز بهر این فرمود — که آفرید چو خود بی نظیر و بی همتاش

ز فرش بر زبر عرش سید مرسل — برفت و باز پس آمد بدید هر که لقاش

موحدان مسلم شوند در بهشت — چو در قیامت بینند صورت زیباش

بهشت رضوان مشتاق روی شیعت او — درخت طوبی مضمون سایه بالاش

مقر و معترف بزرگیش گشت سپهر — خدای از پی این کرد خرم و خضراش

حدیث چشمهٔ حیوان فرو گذار بخضر — بمیرد آنکه ننوشد ز چشمه‌سار ولاش

دلیل راستی و دعوی رسول امین — همین بس است که شیر خدای بُد گواش

نه هست معجزهٔ مصطفی از آن برتر — ز بهر باز نمودن بهر چشمه‌ها سیماش

شدند منهزم از ذوالفقار او کفار — چو قبطیان که ز دست کلیم و اژدرهاش

نه از قفای گریزنده تاخت در صف جنگ — نه هیچ مبارز بروز جنگ قفاش

سپهر حلقه بگوش و ستاره غاشیه کش — بدست چپ قدر است و بدست راست قضاش

خدای آینه خواست بهر جلوهٔ خویش — نمود خویش تجلی در او چو دید صفاش

از او وجود بود جمله آفرینش را — ز بهر آنکه همه آفرینش اند اجزاش

علی و آلش اسمای پاک یزدانند — جواب یابی خوانی اگر بدین اسماش

ز نام او شده گردنده آسمان و زمین — ز نور او شده تابنده زهرهٔ زهراش

محیط فرمان از ذره گیر تا خورشید — رهین روزی از پشه گیر تا عنقاش

رسول گفت که مولای او بود حیدر — هر آن کسیکه منم خواجه و منم مولاش

بر آسمان و زمین دست ز هستی و بس — فرو گرفته زمین و آسمان فروغ صفاش

بحبل حب وی آویخت لاجرم ادریس | که برکشید ز تحت الثری باوج سماش
بکام دهر کیا خاید ار شود کراو | چو نیشکر بگوارد بکام زهر گیاش
دو پا گزند منابع دو بنده اند مطیع | هر آینه فلک پیر و خسرو برناش
سر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین | که زیر چتر جم است و قبا و زیر قباش
مظفری که بگرد ستاره و گردون | یکی بگرد هراو و یکی بگرد هواش
خجسته بادش عید ولادت حیدر | بتخت شاهی بادا هزار سال بقاش

حرف الصاد در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

اگر نه دیدی شکر دشتری رقاص | نگر بزلفش کاین صفتی است او را خاص
دو چشم جادوی‌اش خون عاشقان ریزد | از آن ز زلفش لرزان بود ز بیم قصاص
بموی بالا پیچیده گیسوان دراز | ز دود عنبر چنبر ز مشک تاب عقاص
چو لعل پیش لبانش چو پیش لعل شبه | چو سیم پیش رخانش چو پیش سیم رصاص
چو شب در آید آید بر من آن بت رو | نهان ز چشم عوام و نهان ز چشم خواص
هنوز نامده آن بت فرو دود شورش | مسلم است که القاص لا یحب القاص
گر او نیاید شب خود نهان شوم بر او | وگل لبلبل حراسه عمی حسراص

عقاص بمعنی شکنج و چین

رصاص ارزیز است

تو اسکندری که جهان گیری از تو گیرد یاد | یا فریدونی که از وی وام بستاند فرهنگ
ای شهنشاه مظفر که ز سهم تو گردون | از پی تاختن شور و شغب پوست پلنگ
سر که پیچیده شود روزی از طاعت تو | یا زنندش به سنان یا کنی از دار آونگ
دشمن از شمشیر تو پهلوی دلیران بدرد | بر مثالی که درد شیر ژیان پهلوی رنگ
تا نباشد به هنر تیهو مانند عقاب | تا نباشد به کهر آهو مانند پلنگ
خسرو ملک ستان باش و شه شهر گشای | همچنین بادی منصور و مظفر در جنگ

در تهنیت عید ولادت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله و سلم

ز آفرینش گویی خدای عز و جل | غرض چه داشت وجود محمد مرسل
سر رسل را تاج و گزیده معراج | بزرگ یار خدا را بزرگوار مثل
دو دست قدرتش از بهر دو آستین یاران | یکی بسوی ابد دیگری بسوی ازل
نبود عالم آغاز آفرینش او است | نهاده فلسفیش نام صادر اول
ز روی معنی هر دو یکی بود به درا | میان هر دو جماعت ز روی لفظ جدل
یکی فروخته مشعل بود شریعت او | بس است رهبر این افروخته مشعل
به باغ شرع پیمبر در او جاری این | در او ز دانش و دین جوی شیر و جوی عسل

به دستیش توان گشت زنده جاوید — چو سید آب بقا خضر نیز ازان منهل

صراط راست بود حکمت پیمبر و آل — نبوده حکمت افراط جز خطا و خلل

گرت سلامت باید در آن کشتی نوح — پناه خویش چو کنعان مکن بکنگره جبل

ز پر عقل نپری مگر ز بام سپهر — بغیر شرع توانی شدن باوج زحل

شرف پذیرد جانت بدار شرع رسول — چو آفتاب که گیرد شرف ز برج حمل

پی نبی و وصی گیر و مهر ایشان ورز — بهشت عدن نیابی مگر ازین دو قبل

عمل درست نگردد مگر بمهر وصی — بود ز مهرش فرق آنکه بکار زند عمل

بقول فلسفی از عاقلی مشو مغرور — که قول او همه دین را بود فساد و خلل

ز روی قول مسلمان ز راه معنی مغ — برون او شکرست و درون او حنظل

نهاده صورت خرد مست نام خود بدروغ — خرد نکرد دگر دروغ و کرد دغل

خرد که نبود جویای راستی بحق — خرد که نیست خرد بار دین بیک جو دل

پذیرد آنچه ببرهان عقل گشت درست — جز این هر آنچه بود باید دانه و هل

اگر باین خرد خود رو کار بودی راست — دگر رسول چه بایست و نامه منزل

ترا ز جهل فسرده رقمه پای در وحل است — مگر که شرع نبی دست گیرد تن ز وحل

نژاد در عرب و ملتش گرفته قوام — تیغ شاه عجم خسرو بلند محل

پناه ملت اسلام ناصر الدین شاه — به از سلاطین چون ابن مصطفی ملل

کجا فرستد لشکر کجا کشد شمشیر — ز پشته سازد و هامون کشته سازد تل

خجسته بادش عید خجسته مولود — ز باد قهرش قصر ملوک باد طلل

سرودش منقبت آل گوی نعت رسول — بخط و خال غزالان گر پسند غزل

عقل کرده فروجانت را ز جهل ضلال — ز جان برون ببر و خبر که این عجب است علل

در تهنیت عید مولود حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ز عقل کردم راه نجات خویش سؤال — ز دست گفت مده دامن محمد و آل

سر آمد همه پیغمبران که در معرج — گرفت منبرش برین ز پیش پای جمال

ظهور هستی از و چون ظهور نور ز شمس — از آنکه بد گهرش مظهر صفات کمال

صفات ایزد از ذات وی همی آید — چنانکه ماه ستاره در آب صاف زلال

شود شناخته چونانکه شخص با صورت — بدو شناخته گردد همین متعال

بپای خویش برانداخت از قبایل کفر — بدست خویش بپرداخت کعبه از تمثال

ز نور او شده فرزند ها ابراهیم — حرم ز حرمت او کعبه نسا و رجال

نگون شد بتان در شب ولادت او — فتاد کسری در کاخ و منظرش زلزال

فرشته معنی او دید در گل آدم — نمود سجده مر او را بصورت صلصال

کند به پیروی او بر بکار نامتیسر — همان خرد که خردمند خواندش فعّال

فروخت مشعلهٔ دعوت و چراغ هدی — بدان گهی که ندانست کس هدی ز ضلال

عجم پرستید آتش که هست نور قدیم — عرب مقر شده از بهر بیهال بهال

شدند هم عرب و هم عجم ز دعوت او — بری ز آتش و بیزار ز پرستش اشکال

شود ز پیروی‌اش زنده جان و تازه خرد — چنانکه خاک ز ابر بهار و باد شمال

بود شریعت او زروی معنی آتش خور — کسیکه خورد ازو رست از فنا و زوال

بیا بنوش ازین آب و زنده شو جاوید — مگو که چشمهٔ حیوان فسانه است و محال

بدو شود خداوند آفرینش خویش — ز مبدء همه هستی سپهر و تا بمآل

پدید آمده و نامده بدیدهٔ دل — یکی به پیش آینده و گذشته و حال

بچشم خویش همیدید دور رستاخیز — چه فرقه اهل یمین چه فرقه اهل شمال

گذشت از جبروت و بماند جبرائیل — وگرنه گشتی بر جبرئیل بال و وبال

بود همراه آینه همراه پیک تا درگاه — جواز نیست مر او را ببارگاه وصال

متابعش فلک بر سپهر است و مهر منیر — مسخّر است هوا در ابر و سحاب ثقال

یکی فراخ دبستان بود شریعت او — بدان دبستان اندر سپهران اطفال

بعقل جزئی چون فلسفی مشو مغرور — متابعت کن و بشناس عقل را ز عقال

ز خاک شوره چه جوئی بجیره آب حیات — ز سنگ خاره از چه یاری روکیم زلال

عیال علم فلاطون چه باید بودن — به پیش علم وی علم آل باشد عیال

زکال بوی خوش مشکناب می‌ندهد — اگرچه باشد همرنگ مشکناب زکال

قویست شرع و قوی‌تر همی شود همه روز — بعهد شاه جهان خسرو ستوده خصال

برآورنده اسلام ناصرالدین شاه — سر ملوک عجم خسرو بلند اقبال

مؤیدی که بود دعا دولتش معونت دین — مجاهدی که پی دین کند جهاد و قتال

خجسته بادش عید خجسته مولود — شگفته روی بشب و روز و بشهر و بسال

حرف المیم

در تهنیت عید غدیر و ستایش امیر خیبرگیر و مدح شاهنشاه فلک سریر

از خلد فراز آمد عید وصی خم — شادند بدین عید نوآیین همه مردم

امروز نهاد ایزد منت بسر ما — برخوان ز نبی آیت اتممت علیکم

امروز نبی داد سزا را بنزد او / در زیر قبا پل شده پنهانی زمین گم

دست وصی حق بگرفت و برافراشت / چون چشمهٔ خورشید که بر چرخ چهارم

پشت نبی و روی همه حیدر کرار / شاهی که شه گردون او راست تحکم

در هر صفتی از بد اندیشه ایزد / جز اینکه منزه بود ایزد ز تجسم

صد آیت موسیش عیان از دم شمشیر / صد معجز عیسیش نهان زیر تبسم

جز بر که چشم رسل خواجهٔ لولاک / بر هر که دگر گوهر او راست تقدم

حاصل نشدش معرفت کامل جبریل / زانو زد و از نزد وی از بهر تعلم

علم از علی و آل علی باید آموخت / خیره مطلب بوی خوش عود ز هیزم

اندر رسن دوستی حیدر تش آویز / خواهی که شوی بر سر این شده طارم

تا زاد علی از که آدم ابلیس / از سجده نکردن گزد انگشت ندم

دیدند در او چون همه اوصاف خدائی / گروید گروهی بخدائیش توهم

بردی فلک و ماه بپا از زمین یک / چون دلدل او سودی بپا پشت زمین سم

سور آمده در بارگهش از پی حاجت / باز آمده در پیشگهش بهر تظلم

روزی همه زو ریزد چون ثلج از گردون / هستی همه زو خیزد چون موج ز قلزم

در

در حضرت دو کون عدوی او شده مقت | در غزوهٔ حنین ولی او به تقسم

هست از مدد فیض وی پرتو داش | گردیدن گردون و درخشیدن انجم

بر دوش وی افکنده ردائی که ... | کانرا ز سر دست ... برسم

بشکسته به پیرانه سر اندر صف کفار | در عهد در بیده زده ... نادم

تا خواجه نخواندش پدر خاک نگشت | در شرع مقرر نشد آیین تیمم

ای دست خدا و مدد جان ای در رحمت | بر بندهٔ مداح بود جای ترحم

خواهم ز تو بهبودی از این الم صعب | زین بیش مرا نیست بجا جای تألم

یعقوب لقای تو همی جست ... | داود ثنای تو سرودی به ترنم

تا دست نزد نوح بدامان تو ننشست | کشتی ... دریا ز تلاطم

آدم ... رتبه و جاه تو طلب کرد | شد فتنه دلش از پی این خوشهٔ گندم

چون توبه همی کرد از آن خواهش باطل | ... تاج تکرم

در ... با احمد و عیسی | کرده به زبان تو خداوند تکلم

فردا که ... خصم ... | هر سوی زند ... چو کژدم

مدح علی و آل چنین گوی ... | ... شاهان ...

یارب ملک ما را منصور سپهی دار | قصر ملکی ما وشش امین ز تهدّم
بو نصر ملک ناصر دین کش کله و تخت | افسوس کند بر مه و بر چرخ تحکم
انصاف وی و عدل ملک با ضعفاست | چونانکه بفرزند بود مهر مام

وله فی مدحه علیه السلام

بهتر که مدحت علی مرتضی کنم | تا مدح و پیمبر حق را رضا کنم
مدح علی و آلش بر من فریضه بود | گر فوت شد فریضه از این پس قضا کنم
بر پاکی عقیدت و اخلاص خاندان | فردا مرا بیخ قصیده خویش را گوا کنم
روز بلی بجا کریش عهد بسته‌ام | امروز عهد روز بلی را وفا کنم
با مهر و مدحتش دل و جان را کنم قرین | دل را بهار خرم و دم را صبا کنم
هر که کنم ز گرد پی سو کبش سخن | گوئی سخن ز نافه مشک ختا کنم
از عرش تا بفرش کمینه بهای اوست | گر زانکه نعل دلدل او را بها کنم
جبریل گفت شیعت او را زمان ما | بر قبه بهشت ره هم الصلا کنم
گردون چه گفت گفت که مرتبت خویش را | بر آستانش از پی خدمت دوتا کنم
خورشید نیز گفت که بی نور جبین هم | گر نه ز روی ورش کسب ضیا کنم

گیتی چه گفت گفت که روزی هزار بار — بر دست و ذوالفقار علی مرحبا کنم

آدم چه گفت گفت که نور جبینش را — تا از صراط در گذرم پیشوا کنم

ادریس گفت پیش علوم و علای وی — من کیستم که دعوی علم و علا کنم

عیسی چه گفت گفت که بی نیروی علی — نتوانم آنکه جای بچارم سما کنم

موسی چه گفت گفت که بی دستیاریش — من از کجا که چوب همی اژدها کنم

رضوان چه گفت گفت که صحن بهشت را — از بهر دوستانش همی با صفا کنم

مالک چه گفت گفت که قعر جحیم را — از بهر منکرانش سجن بلا کنم

قنبر چه گفت گفت که تا چاکر ویم — فرمان خویش بر همه گیتی روا کنم

شاه جهان نگفت بتوفیق کردگار — هر چشم را ز خاک درش توتیا کنم

لشکر کشم بعون وی از قاف تا بقاف — هر خون ناب با صهبا ثناها کنم

بر دوستانش فصل شتا را کنم بهار — خرم بهار را بعدویش شتا کنم

منکر کشم بصبا رهم و مشتر کشم بدر — اینها همه به نیروی شیر خدا کنم

گوید سروش خود را از بند و قید نفس — با نیروی حیدر و آتش رها کنم

باقی شوم بحیدر و فانی شوم ز خویش — ز آلایش دو کون روان را جدا کنم

دردیست کهنه‌ای که دوا نیست هیچ از او | این درد را مگر به بخشش دوا کنم
هوس کنم ستایش او را درین تنم | تا نیروی است از همه کس انزوا کنم
در گوشه‌ای نشینم و از روی راستی | پیوسته شهریار جهان را دعا کنم
گویم که جاودانه بماناد شادکام | من نیز کام دل به بخشش روا کنم
یارب ثنایی که به مدح علی و آل | هر مه قصیده‌ای ازین ابتدا کنم

در ستایش حضرت امام محمد باقر علیه السلام

همیشه تا بود آراسته فلک به نجوم | ز من تحیت بر جان مقدس معصوم
امام پنجم تاج سر همه انجم | محمد بن علی باقر تمام علوم
ولی بار خدا و وصی راهنمای | که جبرئیل امین خادم است و او مخدوم
رسول گفت به جابر چو دیدیش برسان | ز من تحیت و گردش باین لقب موسوم
همه سرایر امکان نزد او ظاهر | همه حقایق فرقان به پیش او معلوم
نکرد سجده به پیش وی آفریده نار | ز رحمت ملک العرش گشت از آن محروم
شراب کوثر جز با ولایتش غسلین | هوای جنت جز در حمایتش مسموم
نبوده هیچ یکی از رمزها بر او مخفی | نبوده هیچ یکی ز رازها بر او مکتوم

شود از علوم شرع آویزش سهل — چنانکه آهن داوود را بکف چون موم

ترا بحکمت یاقین شود حاصل — چه گونه حکمت بقراط نیست چیز موهوم

بگیر چنبر پی او زانکه بپرد اشهر ما — حرام بر آتش دوزخ بود عظام و لحوم

بگوش اگر بکنی حلقه اطاعت او — بروز محشر مالک بگیرد دست حلقوم

قضا بلی که از او بر زبان همی راند — بگوش چون که رسد بنقد چون مشئوم

بگفت جز که بقدر زند بر کشید خویش — ز روزها که بد و کهکشا بر بده قیوم

بپیچ مختصر گویم از آنکه بپاشد — پس از مدیح پدر مدحت پسر منظوم

امام جن و بشر شارسان شان در — که تازه شرع نبی را العلم او شد معلوم

خبر که از قبل ادچو ست و سلوی ان — ولی ز شافعی و بوحنیفه کند مذموم

دم از دلی و نفس و نسخ شد دوا — یکی نسیم صبا دیگری شد سموم

بقصد کشتن روزی بخواستش منصور — شدند هر دو برابر چو ظالم و مظلوم

دهان گشاده یکی اژدها پدید آمد — چه گفت گفت که برگیرد از پی مشئوم

اگر شود سر یکموی از وجودش کم — ترا و قصر ترا این زمان کنم معدوم

فزون نوشتن خواهی گر از مناقب او — قلم نهاد نتوان کرد اندکی مرقوم

در زمین قم چه از آسمان آمد فرود — نام او را گر چه قم شد بر تو من پیدا کنم

کعبه را چون ساخت ابراهیم آزر شد جدا — گفت چون بار دگر اینجا ندا بر پا کنم

جبرئیل آمد که سنگی در فلانجا اندر است — من بیارم زینت آن سنگ را افشا کنم

این بنا از برکت آن سنگ کرده استوار — خیز تا ایدون ترا من رهبری آنجا کنم

آمد ابراهیم رشید بر فراز سنگ گشت — قم باذن الله گفت اینک ز قبله دنیا کنم

این همایون جایگه را زین سبب قم گشت نام — گفت رضوان خاک او را سرمه حورا کنم

کعبه چون از فر سنگ این زمین اکرام یافت — نام او را مایه پیرایه بطحا کنم

خرم آن شهری که باشد بانوئی را خوابگاه — کز نسیم روضه او مغز را بویا کنم

مدحتی آورده ام معصومه آزاده را — بهتر آن باشد که با آزادگان سودا کنم

چشم جانم را که نابینا همی کرد است جهل — آمدستم تا ز تقریبش منم بینا کنم

پاره از ترقیش هست فرستم حور را — تا تو اگر حور را از عنبر سارا کنم

چرخ را یک زهره باشد بر فلک از روضه اش — گر یکی قندیل و صد زهره زهرا کنم

نام او بر خاک خوانم خاک را سازم عبیر — وصف او بر سنگ خوانم سنگ را گویا کنم

چون بسایم روی بر درگاهش از روی نیاز — ای لب نازش که بر خورشید و بر جوزا کنم

هستی دانا مباش سخرهٔ گیتی — سخرهٔ گیتی نباشد الا نادان

چون من ایمان پژوه باش نه خوردی — تا تت قوی گردد از پژوهش ایمان

کوشش کن ای بسته مغاک طبیعت — تا تت بساید سر از مغاک سرطان

گاهی چون پنجه دان ز خویشتن سفر کن — گاه دگر باز نه بطارم کیوان

چون کرهٔ دهر پای مباش ازیراک — بر کرهٔ دهر پای نخشد یزدان

بینش ها و ترا که داد بدیده — جنبش ها و ترا که داد بشیران

گشت سپید از چه چهرگان تو — گشت سیاه از که زلفکان چو قطران

بر فلک اندر که بر فروزد خورشید — باز شب اینهمه کواکب رخشان

برگ که گیرد ز شاخ در مه تشرین — باز هم او را دهد که برگ به نیسان

فصل بهاران کند که زنده زمین را — باز که میراندش به فصل زمستان

هور ز مشرق کجا شدی سوی مغرب — گر نه بدو بود دیگری را فرمان

گر نه ز کیش سخن کردهی بی کیش — رهبر من دیوسان نیند بطغیان

لیک مرا عقل ز رفتن ره جهل — باز رهانید با دلایل به برهان

بود همانا مرا دلیل نخستین — بستهٔ برهان لشکر شیطان

گر بخرم علم فلسفی بیکی فلس	نخرم بانی تمام حکمت یونان

سنجد با عقل تا همی همه شرع	فلسفی از زدی عقل نیست مسلمان

عقل بمیزان شرع باید سنجید	شرع بود عقل را مبارک میزان

معجزهٔ ابلیس بود همی همه عمر	گر نشدی رهبرم عطای صمد امکان

خواجهٔ پیغمبران محمد مرسل	آنکه غرض بود زآفرینش کیهان

بوده غرض او زآفرینش حق را	میوه بود از درخت مقصد دهقان

گر نفرستادیش خدای یکیتی	بودی سر کتب آشکار و چه پنهان

وادی داور را بنور رخش سو کند	وقت مناجات طورش موسی عمران

ملک ولای رسول بود و نثارش	آنچه ز پروردگار خواست سلیمان

ملکت فانی ز حق سلیمان خواهد	خسرو منبرنشین پیمبر مهستان

ای ملک العرش را نخستین مخلوق	بهر تو شد خلق چرخ و انجم و ارکان

حب تو و بغض تست نعمت و نقمت	مهر تو و کین تست جنت و نیران

از تو سرودش این قصیده صلهٔ او	قصری آراسته بروضهٔ رضوان

در صفت خزان و تهنیت ولادت رسول آخر الزمان و ستایش شهریار جهان

گرم کن خرگه و می خواه که آمد تشرین | از رخ ساقی که لاله ستان کن نسرین

خرگه گرم به اکنون که نسیم آید سرد | باده لعل به اکنون که چمن شد زرین

یاسمن رویان ورزید کنون باید مهر | که مه کانون با شاخ سمن ورزد کین

کوه چون دیده یعقوب برای یوسف | باد همچون دم فرهاد ز هجر شیرین

گر بگیرد چمن از باد سحرگاه بشمر | بر شمر از سمن زلف پریرویان چین

ور نشاید به چمن رفتن در پیش دو چشم | سرو بالائی بر پای کن و خوش بنشین

دل کانون ز آتش و می عشق بدار | تا بدانگه که در آید به چمن فروردین

باد نوروزی مشاطه شود در بستان | هر درختی را پوشد حلل حورالعین

ماه نیسان ز در بتکری آید بیرون | شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانه چین

بگذرد موسم دی آید عهد گل سرخ | چون پس از زرتشت عهد نبی یاسین

خواجه پاک ابوالقاسم احمد که خدای | داد از سدره او عرش برین را تزیین

نه به پایان کمالش رسد پای گمان | نه به پایان جلالش رسد دست یقین

دعوت و خلوت او را دو مکان بود سپهر | دعوتش در حرم و خلوت در علیین

گوشه باشد از عالم جاهش افلاک | خوشه باشد ز خرمن فضلش پروین

نام او را بنوشته به پیرامن عرش — هست از آن نام درخشنده کی عرش برین

تا بخلوتگه او آدمی از جامهٔ خواب — رفته و آمده و گرم هنوزش بالین

بوده با یزدان بی‌واسطه در پردهٔ راز — در پس پردهٔ حیرانی جبریل امین

آفرینش همه یاران خلق و بدان خلق خدای — کرد بر قدرت خود خالق و المن المحسنین

گشت مسجود ملک نور وی اندر آدم — ورنه این قدر و شرف داشت کجا مشتی طین

هیچ دانیکه چرا او را ز چه رو سایه نبود — گر ندانی بشنو از من برهان متین

شمس چون سایه فگن گردد بر تارک شخص — سایه زو که به بسیار افتد گاهی همچین

بود شخصش بسر شمس فلک سایه فگن — زین سبب سایه نیفگندی روی زمین

شهری از شرع بیاورده به پیرامن شهر — سر بعیوق کشیده دو دو برج متین

نور بخشای سپهر است و نجوم است و بروج — کار فرمای دهور است و شهور است و سنین

قوت دین نبوی تا پی شهر علمش حیدر در — باز بسته است بشمشیر ملک ناصر دین

شهریاری که کند با دل و با بازوی خویش — آنچه کیخسرو با جام و سلیمان بنگین

ای شهنشاه مظفر ملک دین پرور — که ز تو یافته آیین همه سر آذین

یک اراده ز تو و زلزله در ترکستان — یک عزیمت ز تو و ولوله در قسطنطین

تمام شد

نام او را بنوشته به پیرامن عرش — هست از آن نام درخشندگی عرش برین

تا شب خلوتگه او ادنی از جا شده جواب — رفته و آمده و گرم هنوزش بالین

بوده با یزدان بی‌واسطه در پردهٔ راز — در پس پردهٔ حیرانی جبریل امین

آفرینش همه پیدا ز خلقش و پیدا ز خلق خدای — کرد بر قدرت خود خالق ذوالمن تحسین

گشت مسجود ملک نور وی اندر آدم — ورنه این قدر و شرف داشت کجا مشتی طین

هیچ دانی که چرا او را نه رو سایه نبود — گر ندانی بشنو از من برهان متین

شمس چون سایه فکن گردد بر تارک شخص — سایه زو گه به یسار افتد گاهی به یمین

بود شخصش به سر شمس فلک سایه فکن — زین سبب سایه نیفکندی بر روی زمین

شهری از شرع بیاورده به پیرامن شهر — سر به عیوق کشیده دو و دو برج متین

نور بخشای سپهر سنن و انجم آن برج — کارفرمای مه و روز است و شهور است و سنین

قوت دین نبی نامی شمشیرش امروز — بازبسته است به شمشیر ملک ناصر دین

شهریاری که کند با دل و با بازوی خویش — آنچه کیخسرو با جام و سلیمان به نگین

ای شهنشاه مظفر ملک دین پرور — که ز تو یافته آیین [illegible] آذین

یک اراده ز تو و زلزله در ترکستان — یک عزیمت ز تو و لوله در قسطنطین

تمام شد

ز وهم انبیا گشته هر آنجا کو قدم هشته — پیمبر و هیچ افرشته هر آنجا کی بود پران

بچشم بیسر و سر دیده خدا را و پرستیده — دو عالم را بنور دیده براق و پیک جولان

میان جان و جانانش ورن رخت دو نه را — تو خواهی گو همی بر دوش او با پیغمبر یزدان

منم فرمود چون بنده محمد را پرستنده — علی کش آفریننده کرد بیچون اندر خلقان

وجودش با قدم همره نخستین صنعت آلهه — نشان بی نشان امکان شده عیانی سا از نهان سان

نمیکردی گر امدادش نوح آن راکب کشتی — کجا لنگر فرو هشتی بکوه جودی از طوفان

بدست خویش بسرشته همه انسان همه افرشته — ز بهر تربیت گشته پدیدار از کسوت انسان

شده در عنصری هیکل که هر دین را کند اکمل — میان جانیه مبدل نیاز آرد سلطان

ایا معراج تخت تو برار افلاک بخت تو — یکی شاخ از درخت تو فراز طوبی انس و جان

بود ذات تو در سینه جهان چون گنج در دینه — ترا آغاز در سینه مصور تا شود کیهان

چو نام نعت بنوشته بساق عرش از آن گشته — پرستشگاه افرشته تجلی خانه رحمن

بود جبرئیل با یکسو نشسته حق تو هر دو — سوی تو گر چه پیک است او ز سوی خالق سبحان

اگر چه پاسبان ره بود پیام از اینج آن که چه — نجات راه کی جوید میان عاشق و جانان

ترا لاهوت لنگرگه فراز لامکان خرگه — بود با نور تو را درگه از آنکه نیست بند کردن آن

زنی چون خیمه در محشر بود اسپهبدت حیدر — همه پیغمبران لشکر همه اسپاه اندر و سلمان

فروغ حق جمال تو قدم تخت جلال تو — زند نوبت بلال تو بدار الملک جاویدان

همه ناموره و تو آخر همه مقصود تو فاهر — شده از نور حضرت ظاهر تجلی کو هر اعیان

ثنا هست آفرینشده بکرده و نها پیرا کنده — بمدح تست آکنده زسر تا پا همه قرآن

بود مدح من مسکین سوی تو با همه آذین — صور بردن به هند و چین که بردن سوی عمان

الا یا خواجه شافع خدا را نامه جامع — مراده دار و نی نافع ز دار و خانه ایمان

کتاب جهل خوانده ستم هوای نفس آمد ستم — مرو شم لیک ماندستم ز بون پنجه شیطان

مرا نیروی طاعت ده یکی گنج قناعت ده — ز علم دین بضاعت ده که فارغ گردم از دونان

مرا آنروز شو یاور که بگرایند در محشر — گروهی روی چون اختر گروهی روی چون قطران

مرجع درای خود کامه در آن آشفته هنگامه — ندارم خبر یک نامه در آن نامه همه عصیان

ولهٔ در تهنیت عید مولود آنحضرت و مدح شهریار جهان

ای سینهٔ تو حریر و دل سندان — چاه زقنت دل مرا زندان

بگرفته بنفشه بوی از آن زلفین — بربوده ستاره نور از آن دندان

از خنده گل شکفته شد و لب — خون در جگر و بدان لب و دندان

آید ز دو عارض و دو زلف تو … بوی سمن و نسیم ریحان

گیرد ز لبت لطافت و سرخی … لؤلوی خوشاب و لالهٔ نعمان

زلف تو چنین که دلربا بد سهل … هرگز نبوده گوی را چوگان

عنبر داری شکسته بر نسرین … شکر داری سرشته بر مرجان

از حور نژادگان ترا بگزید … و از آهسته باین نکو نکهت رضوان

وانگاه بسوی من فرستادت … تا باد پیش ثنای خواجه امکان

سرخیل رسل محمد مختار … بیواسطه راز گوی یزدان

ره نه بمیان او و حق کس را … جبریل در این میانه سرگردان

آمد به پیمبری و دارا بود … شمشیر و کتاب حجت و برهان

تا رایت احمدی پدید آمد … گردید نگون علامت شیطان

چون پای نهاد بر زمین بشکافت … افراشته بارگاه نوشیروان

یعنی که من آمدم به سروری … کاین صحن بسی بکنم ویران

حق خورده ز بندگانش پیش کند … کشتیها چو سخوان لشکر از دوران

مهمان شده بیره ز الرا و فسر پیش … در حجره خدای پیرا شده مهمان

باهجت

تا حجت فلسفی کند باطل — بشکافت تنهٔ آسمان پیکران

سرچشمهٔ زندگی است شرع او — زو هر که بخورد زیست جاویدان

خواهی زندگی چو خضر پیغمبر — زین چشمه بکش شربت حیوان

برچید بساط جهل و از حکمت — گسترد یکی فراخ شادروان

از فرش بسوی عرش کرد آهنگ — ز آغاز وجود تاخت تا پایان

جبریل پیاده در رکاب او — بگذشت سواره از نهم ایوان

آمد چو بدان گاه رستاخیز — آویخته انبیاش در دامان

در قبهٔ نور زیر سر منبر — بنشسته و ناسوتش در فرمان

یکسوی ستاده عیسی مریم — یکسوی ستاده موسی عمران

تا خویش نظارگان برآید نشستند — گر پرده برون نشد آنکه بد پنهان

تا از دو هزار ساله ره واپس — از هیبت نور احمدی حیران

وقتش بگرفتن همه عالم — با دولت خسرو هم‌پیمان

خورشید ملوک ناصرالدین شاه — ترکیب هنر سرشته احسان

مقهور کند ملوک عالم را — با قوت عقل و قوت ایمان

شادان زی و خرم بگستر داد — شاهی کن و دیوان بپرور

وله در ستایش شاه اولیا علیه السلام

بام گردون را رسن باشد ولای بوالحسن — چنگ بزن سوی گردون شو باین محکم رسن

این رسن تا رستخیز از آسمان آویخته — تا کشد بر بام گردون دوستدار بوالحسن

روی داور پشت پیغمبر امیرالمؤمنین — آنکه شد جبریل از شاگردی او مؤتمن

معنی حبل المتین دانی چه باشد حب او — جز باین حبل المتین تا جان بتن داری مزن

شیعت او باش و بر کیوان بر و گستر بساط — پیرو او باش و بسپر زیر پا انجم

مصطفی خندان شدی شیطان گرستی زار زار — چون بدست او گرستی و لشکر بت شکن

فیض حق بر او فرود آید و زو بر کائنات — آب باز و سوی بیخ آید ز بیخ بر شاخ و بن

تیری از جعبش بساز و تیغی از مهرش بیار — دیدهٔ شیطان بدوز و گردن عصیان بزن

چون حوادث حمله آرد در پناه او گریز — زین قوی تر نیست شمشیر حوادث را شکن

سوی موسی شد چو وحی از حق که هارون با تو است — هم از او ارنی قضا شد هم از او الای لن

پیر زبان هرگز مخالف گوی سخن با کس نگفت — با زبان او سخن گوید خداوند زمن

گفت پیغمبر بدو گر نبد یاری آمدی — با همه پیغمبران در سر و با من در علن

بوی از سر زلفت ربوده مشک — رنگ از رخ رنگینت ارغوان

پیش رخ و بالای تو خجل — ماه فلک و سرو بوستان

سرخی ستده از لبت سه چیز — بیجاده و یاقوت و ناردان

جز گیسوی تو ای فتنهٔ چگل — جز ابروی تو ای قبلهٔ بتان

از قیر ندیدم همی کمند — وز غالیه نشنیده‌ام کمان

بگشای سر زلف مشک بو — خواهی که شود مشک رایگان

تو میر بتان زمانه‌ای — من مدح گر صاحب الزمان

مهدی مظفر امام عصر — امیدگه شاه انس و جان

بر روی زمین حجت خدای — در کون و مکان امر او روان

بر مسند شرع و سریر حکم — هم نایب خدا هم خدایگان

در حکم وی این چرخ گرد گرد — چون گوی که در حکم صولجان

تا بوده جهان هیچگه نبود — از حجت یزدان تهی جهان

ممکن نشود خیمه بی ستون — ایمن نبود گله بی شبان

کشتی نبود بی ناخدا بکار — تا آنکه رساندش بر کران

بحر رهبر

بی رهبر ما را کند آشتن — دورست ز داد و مهربان

چون امر پس غیبت است — گنجینه پی مصلحت نهان

لیکن اثرش آفتاب دار — پیداست به هر جا و هر مکان

پوشیده نماند زیر ابر — بیرون شود از ابر ناگهان

روشن کند از نور خود زمین — با رایت عدل آیت امان

روزیکه به پیروزی و ظفر — رایات فرازد به فرقدان

انگشتری مصطفی به دست — شمشیر علی بسته بر میان

آید ز پی یاریش فرود — آن نور مسیحا ز آسمان

خاصان خدایش ز شرق و غرب — تازند به خدمت یکان یکان

منشور عنایت رسد ازو — زی ناصر دین شاه کامران

تو تاختن آور به باختر — من تاختم انگیز بقیروان

ای خسرو اسلام شاد زی — تو شاد و به تو خلق شادمان

شاه عجمی یادگار جم — تا زنده به تو مسند کیان

فرخنده بود جشن مهدیت — خرم زی و خوش باش جاودان

نخجیر فکن صف همی شکن — شمشیر زن و ممالک ستان

تا هست زمین بر زمین تو باش — تا هست جهان جهان تو مان

هم در ستایش امام زمان علیه السلام و شاه جهان

بهار خرم گلبن همی کند خندان — همی بر آید گل از زمردین زندان

کند بنفشه حکایت ز طره دلبر — کند شکوفه روایت ز چهره جانان

چو ده زبان و دو تا گوش پیکوان چگل — شکفته سوسن آزاد و لاله نعمان

شده است باغ معطر ز باد نوروزی — شده است راغ منقش ز خیری الوان

ز سبزه کشت بود پر ز توده مینا — ز لاله دشت بود پر ز توده مرجان

عیان شود علم سبز رنگ بر گردون — بدان صفت که لوای خلیفه یزدان

امام حاضر و غائب ستوده حجت عصر — که قائمند بدو نه سپهر و چار ارکان

رسول داد بدو نام خویش و کنیت خویش — بقیة الله خواندش خدای در قرآن

بود بمنظر و مخبر درست چون حیدر — بخلق و خلق چو احمد خدا ثنا امکان

زمانه زیست خداوند و چون تنها فزاید — خدای داد زمین را بتو امین و امان

ز فیض اوست که مردم همی خورد روزی — ز نور اوست که انجم همی بود تابان

ابوالمظفر شاهی که دین و دولت ازو | چنان بود که گلستان بهار فروردین
نشو قوی است و شوند بکارهای بزرگ | بکار خود ز دگر دست همتش تمکین
بهمت و جاهش عقیدتیست قوی | بمهر و دوستی اش را ثبات متین
ملوک میل بافسانه و دروغ کنند | ملک بمدحت آل رسول یاسین
همیشه همت عالی باین کند مقصود | که از مناقبشان آگهند زبان و زمین
مناقبی که پراکنده بود چندین گاه | بگاه دولت او گشت جمع چون پروین
یکی از آنها این نامه نو آیین است | که برده سبقت و را ملک تحسین
نه نامه بلکه بود برج پر ستاره سعد | نه نامه بلکه بود درج پر ز در ثمین
بود عبارت او نغزتر ز در خوشاب | بود روایت او خوشتر از ماء معین
چو باز کردی در مجلسش بیان نامه | که باز گشت مجالس چو بهشت برین
هر آنکه هست باخبار این کتاب مقر | یقین بدانکه بود همچو کتاب مبین
شکفته هست که آردی نوشتن او | ز شاخ طوبی اوراق جبرئیل امین
ز تاریخش بری خسرو جهان آورد | که بهره مند شوند از عبارتش تمکین
هر آن حدیث که در وی نوشته حرف بحرف | نوشته رضوان بچشم و روی حورالعین

قوی گشته دین باز با ناصرالدین شاه — خدای ناصر او باد تا یوم الدین

سروش چون به جای ملک گشاید لب — ملک بگوید بر اوج آسمان آمین

در تهنیت عید مولود شاه اولیا علیه السلام

تا دل من قبله روی آن بت دلبر گرفته — هر زمانی در دل من آذر دیگر گرفته

هر که قبله بت کند لابد بسوزندش به آتش — گو بسوز ای دل که قبله آن بت دلبر گرفته

عاشقم من پیش من باشد چنین حشمت به بادا — از چه سنبل طرهٔ او صورت چنبر گرفته

میزنم از بس طپانچه بر سر از عشقش به روهم — چهرهٔ من رنگ نیل و رنگ نیلوفر گرفته

چون لب او در دو لب گیرد سر زلفین مشکین — آهوی گویی که بر لب شاخ سیسنبر گرفته

چند خوشبوی است لب یکسر آن ترک پری تن — رنگ گویی از عقیق و بوی از عنبر گرفته

نافه را ماند خطش وز غنچه زلف مشکین — بی سبب چندش بوی نافهٔ اذفر گرفته

گر نه خالش گشت حاج حرمی کوثر لب — پس چرا منزل به پیش چشمهٔ کوثر گرفته

تا بپیوند داور و وصی احمد او لاک حیدر — آنکه ذات او فروغ از چهر پیغمبر گرفته

بوده و باشد صباحی میان خلق و خالق — فیض از و مخلوق و او از داور گرفته

دوستارش شد در خلد برین بی پیچ بهشتش — دشمنش پیش از قیامت جای در آذر گرفته

آمده بر عرش منبر حسد عرش برین را — هر کهی کو جای اندر عرش اعظم بر گرفته

زو حیات و رزق باشد دوستان و دشمنان را — بهره از فیض تمامش مؤمن و کافر گرفته

گاه قهرش برگمارد بر سر نمرود پشه — گاه لطفش دست ابراهیم بن آذر گرفته

کرده گاهی رهبری جبریل را بر زبر سدره — گاه بر بالای گردون راه پیغمبر گرفته

تا نداند کس خدا که قرص نان را بشکسته — گاه با زور خدائی در ز خیبر بر گرفته

تا ببرد پشت ها بهر از دوده ذوالفقارش را — آمده جبریل و زیر ذوالفقارش پر گرفته

فضل او را شد مقرر فضلها فصل بهاران — کاینهمه زنگ و نگار و زینت و زیور گرفته

تا که ایزد را شناسانید با یزدان شناسان — چند روزی جای اندر عنصری پیکر گرفته

چوب چون زد تا بپوبارد طلسم جادوان را — قدرش اندر دست موسی عزت از اژدر گرفته

دوست وصفش داشت پنهان بدی از بیم دشمن — باز اوصافش فرو کیهان نهان پیدا و در گرفته

دفتر اوصاف او را عقل با خود کرده تخمین — نه فلک را جزو ای زاجزای آن دفتر گرفته

پیشه را طبع من اندر پر از شهنشاه و نسرین — پیشه با مدح ولی خالق اکبر گرفته

عید مولود وصی است امروز با فیروزی و فر — خسرو فرخنده مجمر جای در منظر گرفته

شهریار دادگستر ناصر الدین شاه غازی — آنکه نقش خنجرش تا عرصه خاور گرفته

کی رسد بر دامن اقبال او دست خرد — زانکه دامانش امیر المومنین حیدر گرفته

تا بپیش عقلست و رهبر فیض یزدانی ازیرا — مصطفی و مرتضی را هادی و رهبر گرفته

در نشاط عید مولود وصی و صهر احمد — کرده جشنی و امیران از عطایش زر گرفته

تا سروش اندر مناقب شهره گشت و مدح خوانی — بیت شعرش عرصهٔ آفاق را یکسر گرفته

در تهنیت عید مولود حضرت خاتم المرسلین و مدح شهریار ظفر قرین

اگر ندیدی گل کرده از بنفشه ردی — بخد و خط بتم بین که جان منش فدی

بتی بطره خداوند صنعت داود — بتی بچهره خداوند معجز موسی

هواش تا شده زینت کردن عشاق — جفاش خواسته بر باد داده تقوی

لبش بلؤلؤ خوشاب کرده آشتی — رخش بلاله سیراب کرده همسری

اگر خدای فرستد باینچنانشان باز — شوند شیفته بر رویش آزر و مانی

ز عشق و محنت بلوی فرو گرفت مرا — بلی نتیجهٔ عشق است محنت و بلوی

غزل نگارم و در وصف آن صنم شب و روز — چنانکه مجنون در وصف طلعت لیلی

همی بگویم وصف نگار لیلی روی — سزد بمدح خداوند لیلة الاسری

خلاصهٔ همه امکان محمد مختار — که هست حب وی و آل عروة الوثقی

خوشخلق

چو خلق جاهل بودند از پرستش حق   ز بهر تعلیم آمد ابا علم فضلی

فرشته بشب زادنش ندا در داد   که گاه عزت و عیشت و خواری و عزی

چو این بشارت افرشته دا اهرمن   گرفت ماتم با لشکر شیاطین شری

هزار حجت آورد بر نبوت خویش   حکیم حجت ناکرده کی کند دعوی

بود مخالفت شرع و پیروش دورا   یکی به دوزخ و دیگر بجنت المأوی

تو عقل خویش بمیزان شرع او بر سنج   که شرع نیک شناسد ضلال را از هدی

هر آن دلیل که از عقل تو فراز آید   گزو روایت فردا چو ارقم و افعی

کسیکه دیده فرو پوشد از فضایل او   بمحشر گاه در آید در آن جهان اعمی

ولایتش نپذیرفته اندر او رحمت   نه میوه ایست که تلخست حنظل و دفلی

فرو گذشت فلک بر فلک شب معراج   به نیم چشم زدن تا مقام او ادنی

همی گذشت و افرشتگان همی گفتند   بزرگوارا ما بنده ایم و تو مولی

ستاره خدمت او همی کند زیر   فرشته تهنیت او همی کند اعلی

ز قوم دید بروزی دو صد هزار آزار   ولی نکرد چو دیگر پیمبران شکوی

کلیم داد بنامش خدا را سوگند   که من ز بهر که ده وحی آمد و سلوی

بچاه تیره و دریای ژرف یاری داد — بیوسف بن سرائیل و یونس بن متی

دم مسیح سحر آتشین بسوی بهشت — دمد چو باد بهشتی عبیر بر طوبی

یکی زهیچ گرانش شنیدم که از دم من — بود معطر ایوان خسرو دنیا

معین ملت مختار ناصر الدین شاه — که داد خسروی و داد داده چون کسری

بگیرد تا بجنبش کرده همیشه اختر سعد — فرود تختش تا بد ستاره شعری

اگر با آهن و پولاد برنهی حکمش — کند با آهن پولاد سفند و مجری

نشسته بر زبر تخت سالیان دراز — بزیر سایهٔ او اولیاش را ماوی

همیشه کامروا باد و کامکار زیاد — بقدر او شده معمور درگه اعلی

در تهنیت عید نوروز و عید ولادت حضرت شاه اولیا ع

باد نوروزی همی بافد پرند ششتری — گل همی بالد بر گلبن نیشبت چین ششتری

ششتری پرزر کند باید بدون کنار باغبان — باغبان پرگل کند اکنون کنار ششتری

گشته از گلبرگ رنگارنگ زیر سر زر خشت — پر ز گوناگون جواهر چون بساط گوهری

گر نه دین آذری در بوستان پیدا شد است — از چه معنی گلبنان شد با بتان آذری

گلستان چون باغ فردوس است با گلبن بهم — کرده چون فردوسیان خرم قبای عبقری

کاروانها

کاروان عنبر آمد نیمشب در مرغزار — بامداد از مرغزاران باد خیزد عنبری

باده خوردن خوش بود بر گل به هنگام صبوح — خاصه چون بلبل کند بر شاخ گل خنیاگری

تاج جمشیدی به سر بنهاد گلبن وآمدند — هر دو با هم عید جمشیدی و عید حیدری

نایب او را امیرالمؤمنین حیدر کند — آشکارا گشت گردد کارهای داوری

شد بدو آراسته امروز جای مصطفی — زینت دیگر گرفت از وی بساط سروری

هم ولادت هم خلافت شاه را امروز بود — کعبه گفت امروز کعبه کرد منبر منبری

دیدی ار در پشت آدم نور او را اهرمن — کی زدی در سجدهٔ آدم دم از مستکبری

در چنین روزی چو زادش کعبه از فره فزود — کعبه زین معنی مطاف آدمی گشت و پری

چونکه خود را دید زادگاه شیر کردگار — گفت زادن در حرم کار زنان شاهپری

پیش حق نالید آخر صحن مشکوی حرام — تا بکی بتخانه باشم زیر چرخ چنبری

حرمت شاهی که زاد و نگاه او کردی مرا — گرد زودن هم ز من بتخانه بودن بستری

گفت حق بر دوش او خواهم شکستن بتها را — تا ترا از تهمت بتخانگی سازم بری

سوی پیغمبر پیام آمد که حیدر در وجود — اینک آمد هیچها با فاش کن پیغمبری

ذوالفقار از بهر او خواهم فرستادن فرود — تا بفرقد ذوالفقار زشت مشرکان را لشکری

از

وله ایضاً فی مدحه علیه السلام

یا امیرالمؤمنین حیدر نمیدانم کئی — نه عرضی نه جسمی نه جوهر نمیدانم کئی

غیر ذات تو بذات تو کسی نا برده راه — بسته بر فهم ذاتت در نمیدانم کئی

هم بعرشی هم بفرشی نه بعرشی نه بفرش — هم پدیداری و هم مضمر نمیدانم کئی

باطن تو با نبی در عرش اعظم رازگو — همچنین نقش تو در بستر نمیدانم کئی

دور اول بودی آدم دور آخر مصطفی — تا چه باشی دور دیگر نمیدانم کئی

تا نمائی راه سوی خویشتن مر خلق را — زان گزیدی جای در پیکر نمیدانم کئی

بود نیروی ربوبیت نه نیروی بدن — آنکه برکندی در از خیبر نمیدانم کئی

از برای مغلطه مر خویش را عبد الخلق — که نمودی چیره که مضطر نمیدانم کئی

بی وضو بردن نشاید نام نیکت هم بشر — بی وضو نامم تو پیغمبر نمیدانم کئی

هیبت نور تو بود آنجا که از قدسش بنا — جبرئیل پاک را شهپر نمیدانم کئی

از تو باشد قبض و بسط و از تو باشد سوک و سور — قسمت نه چرخ و هفت اختر نمیدانم کئی

خلقت تو حادث است اما گوهر پاکت قدیم — خارجی از فهم دانشور نمیدانم کئی

کی تواند صورتی صورتگر خود را شناخت — ما همه صورت تو صورتگر نمیدانم کئی

عاجز

عدوی اوئی خوردن ببایدت زقوم | اگرچه عابد هشتاد ساله در عملی

اگر ندانی او را قسیم جنت و نار | بدست مالک دوزخ سزای شدّه غلی

دو پای در وحل معصیت فرو مانده | چرا او که گیرد دستت که مانده در وحلی

ای آنکسیکه توئی منکر خلافت او | بخیره روز و شب و سال و ماه در جدلی

بود محیط بکیستی عدوی او ابلیس | بر آفرینش بود چرا محیط ولی

سبیل معرفتش سخت روشن است و فراخ | تو این سبیل نه بینی که صاحب سبلی

گهی بخضر شده رهنمای در ظلمات | بگفتگوی گهی با کلیم در جبلی

ایا ولی خدا و وصی پیغمبر | توئی که فارس بدر و مبارز جملی

نیافریده خدای جهان مثال ترا | که مر خدای جهان را بزرگ مشغلی

خدای گفت کجا رو کنند روی منست | تو روی اوئی در هر مکان و هر محلی

نه جز خدایت توانم خواندن و نه خدای | بدو نه متصلی و از او نه منفصلی

ز تو روند بدوزخ ز تو روند بخلد | از آنکه معنی میزان و رستخیز ولی

چو ذره تو اثر سعد و نحس در کیهان | که تو مؤثر بر مشتری و بر زحلی

چرا بعلت باید آفرینش را | تو آفرینش را آنچه را که علت علی

پس از مناقب تو بیک دعا گویم — که با ولای تو شد آفریده روز بلی

ستوده ناصر دین شه که از ولای تو یافت — سعادت ابدی و عنایت ازلی

ترا هنوز زدن امروز لاف شعر رسد — که در قصیده مسلم چنانکه در غزلی

در تهنیت ولادت آنحضرت علیه السلام

دل شکر داری لب و چشم ای نگار لشکری — عاشقان را دل ربا آن چشم و بادام لب شکری

لاغری باشد همیشه در جهان بیمار را — چشم تو بیمار و چشم با بیمارت لاغری

باغ گل داری شکفته بر فراز سرو بن — سنبل نو رسته بر اطراف گل گستری

تیرگی گیرد زناری زلف تو تاریک شب — روشنائی از بنا گوش تو روشن مشتری

داری از زلف و زنخدان ای صنم چوگان و گوی — گوی تو سیمین و چوگان تو باشد عنبری

عاشقان و دلبران مشهور باید کنون — عاشقی از من بیاموزند و از تو دلبری

تا تو هستی در سرا و در کنار من بود — در سرای من ستاره در کنار من پری

حور در خورد کنار ساحل کوی حیدر است — شاید ار تو در کنار ساحل کوی حیدری

اولین گوهر امیرالمؤمنین حیدر که هست — گوهر پاکش یکی با گوهر پیغمبری

در مکان لامکانش شرف و عزت عرش — بنگر و چون تکمه بر پشت ناخن بنگری

هشت دریا

انبیا و اولیا را اوست مبدای وجود — لاجرم هر چیز را جنبش بسوی مبدا استی

خالق و رازق نرانم بر زبان او را و لیک — حق تعالی را تجلی مظهر اسما استی

فعل یزدانست و اشیا زو همه آمد پدید — کی بذات خویشتن یزدان بسوی جابجا استی

گر کسی گوید نخستین فعل حق نور نبی است — نور حیدر نیز با نور نبی همتا استی

مستقر ذاتش بجای خویشتن چون آفتاب — جلوه گر نورش بهر پستی چو بر بالا استی

بندهٔ فرمان او و زنده احسان او — از فرشته تا پری و ز نشئه تا عقبی استی

بشنود گفتار خلق و بنگرد کردار خلق — زانکه گوش حق و او را دیده بینا استی

گه فرستد من و سلوی بهر اسرائیلیان — گاه با موسی سخنگو در که سینا استی

گر همی دانی که باشد مرتضی حق را زبان — حق سخن با هر که گوید مرتضی گویا استی

ور نمیدانی زبان حق مر او را چون کنم — با تو او را داوری در پیش حق فردا استی

هست یزدان را بغیب اندر دو شهر پایدار — هر دو را نام جابلقا و جابلسا استی

صد هزاران سال از دور ذره تا دور ما — هر دو پر از ثریا تا ثری پنها استی

حجت یزدان علی و آل او در آن دو شهر — بوده و باشند تا دنیا و ما فیها استی

گر نه پیدا رخش و لایش را ستاره آسمان — کی ستاره روشن استی و آسمان خضرا استی

من چو او را مناقب گویم و در گوش من / از لب جبریل آمنّا و صدّقنا ستی

بنده‌ای از بندگان او سلیمان نبی / چاکری از چاکران او شهنشاهی ستی

ناصرالدین شاه غازی آنکه فتح سپهر / آنکه بر تاج و سریرش نازش دنیاستی

ای شهنشاهی که شمشیر تو و شبدیز تو / برق در صف نبرد و سیل در صحراستی

ساعتی از رایت تو فتح را نبود گریز / فتح گوئی دامنی رایت خدیو آراستی

تا هنگام بهاران از بدایع بوستان / آنچنان گردد که گوئی صنعت داراستی

شاد باش و شهر گیر و کامران و کامجوی / جاودان بنشین که داد تو جهان آراستی

بر تو فرخنده باد عید و جشن و فلک پیرائی / ای که نور مهر او بیت از جبین پیداستی

در ستایش آنحضرت علیه السلام و مدح صاحبقران گیتی شوکت

گر همی خواهی که از حشر بهین محشر کنی / بایدت مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی

با تو اولای علی گر پی گذاری در زمین / خاک را در زیر پای تو بنده چون عنبر کنی

دست چون زد قدم اگر با جنت آوری فرات / چشمه زمزم را چون چشمه کوثر کنی

صبح از وی نام خویشتن نغز بر این دفتر نوشت / در تجلی آفرین بایدت باد در سر کنی

در جهان جان ولایش بی‌نهایت کشوریست / جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی

کرمیدن

راه بند هر سوی جحیم و بحکم تو کس را بهشت
در بباید هر کرا تو حاکم بر آذر کنی

مردمان گویند در محشر خدا بنمود روی
چون تو با فر خدائی روی در محشر کنی

روی گیتی را ز بهر نصرت دین خدای
زیر حکم ناصر الدین شاه دین پرور کنی

افکنی در گوش خاقان کی شنود از حکم
باز طوق طاعتش در گردن قیصر کنی

ای شهنشاه مظفر شاه و باشش وزیری
کامرانیها بفر حیدر صفدر کنی

افسرت را آفتاب آرد سجود از بهر آنکه
سجده بر تاشش فراز تخت با افسر کنی

دیر بر ناید که از فر امیر مؤمنان
کافرستان را تهی از کفر و از کافر کنی

خون ترکان را برانی سوی جیحون سیل وار
آب جیحون را برنگ لاله احمر کنی

نیروی خود را نمودی بر سران خاوران
وقت آن آمد که رای کشور دیگر کنی

تا بود گیتی تو شاهنشاه گیتی دار باش
پادشاهی به ز افریدون و اسکندر کنی

در تهنیت ولادت حضرت امیر علیه السلام

گر گذر سوی صنم خانه فرخار کنی
صنمان را همه در چشم شمن خوار کنی

ور بآزر بنمائی رخ رنگین در خواب
جان آذر ز بت آذر بیزار کنی

چاه بابل زنخ داری و هاروت صفت
ای بسا دل که در آنجا گرفتار کنی

کس بطرف قمر از غالیه زنار نکرد / تو بطرف قمر از غالیه زنار کنی

حلقها باز کنی چون ز سر زلف سیاه / کابه‌ها باز بری دگه عطار کنی

نکند کار یکی زین بتر در باغ بهشت / باغبانیکه تو در باغ دو رخسار کنی

کاشمشاد بپیرائی و در برگ سمن / که لب سبزه آراسته گلنار کنی

اندرین فصل که گل هیچ نباشد در باغ / خانه از رنگ دو رخ پر گل بربار کنی

نکند هیچ صنم چشم ستم پیشه بر سمن / چشم عاشق تو باران چهره سیمین گلنار کنی

حور را مانی تشنه دو لب از شهد و شکر / تا بر منقبت حیدر کرار کنی

اسد الله علی آنکه کرش و زری هم / حاجی چون مهر بر این گنبد دوار کنی

مظهر یزدان وی است رسانی بخشش بود / گر همی خواهی با یزدان دیدار کنی

گر خداوند نکو گفتش ثنا کرد و بیت / در همه گفتی ها باید که استغفار کنی

ندهد فایده اقرار بتوحید ترا / که نه بر فضل وی و آل وی اقرار کنی

مصطفی گفت بود ساده زمینهای بهشت / حمد و تسبیح در وی باید اشجار کنی

هر چه از شجر دیگر و نهر دگر است / باید اندیشه در این معنی بسیار کنی

کرد آنگه ثمر اشجار بباید که ترا / از ولای علی و آل وی انوار کنی

ای فتی ملک العرش که در هر دو جهان | تو ز سوی ملک العرش همه کار کنی

دست یزدانی و آنگه که بخواهد یزدان | آسمانها همه پیچیده چو طومار کنی

روز محشر گذری گر بسوی دوزخیان | سلسله هر سلسله نیران انوار کنی

اختران نور ندارند که بتابند جاوید | نور خود را مدد ثابت و سیار کنی

داوری فردا با تست میان دو گروه | گر بسوی چمن خلد روان یا بسوی نار کنی

با سلیمان بسخن گاهی در صورت مور | که عصا در کف موسای نبی مار کنی

گاه خود را پی باطل شدن قول حکیم | در یکی دم بچهل جای پدیدار کنی

که کنی غرقه به نیل اندر فرعون و سپاه | اینهمه از مدد ایزد دادار کنی

زیر فرمان تو دارد دل و شاید دو جهان | زیر فرمان شهنشاه جهاندار کنی

ناصر الدین شه غازی ملک ملک عجم | که بدو ملت تازی را استوار کنی

ای شهنشاه جوان بخت فرازنده تخت | باشش تا زیر نگینت همه اقطار کنی

از همه تاجوران دولت بیدار ترا | کامرانیها زین دولت بیدار کنی

عید مولود وصی بر تو خوش و خرم باد | دشمنانش را سرها بسر دار کنی

سوی حیدر گروی مدحت حیدر شنوی | دامن ناوکش آکنده بدینار کنی

در بازگشتن موکب صاحبقران از سفر خراسان و ورودش به دارالخلافه طهران

شاهنشهی که هست پذیره فرمان او قضا | باز آمد از زیارت سلطان دین رضا

هنگام رفتنش ز ره اقبال پیش رو | هنگام بازگشتن تأیید در قفا

با فرخی برفت و بیامد به خرمی | چونانکه بازگشت ز معراج مصطفی

گر هست کار دولت و دین هر دو ساخته | آری چنین کنند سلاطین پارسا

بر دست بر خلاف سکندر درین سفر | مانند خضر راه بسر چشمهٔ بقا

در ملک شاه راه ندارد دگر زوال | بر شخص شاه راه نیابد دگر فنا

زان پیش کاندران حرم کبریا رسد | بنهاد از برون تاج کبریا

گفتا چه میبرد این روضه چه قیصر | گفتا چه شاه بر در این بقعه چه گدا

چونانکه پیش تخت بالای خسروان | بالای خویش کرد بدان آستان دوتا

شه را فرشته خواند سوی بارگاه قدس | زیرا که با فرشته بود جانش آشنا

بربست با خدای در آن بارگاه عهد | کردن تیغ هندی با کافران غزا

دادش خدای هم عده پیروزی و ظفر | تا عهد خویش خسرو غازی کند وفا

شمس ملوک ناصر دین شاه دادگر | اسلام را محافظ و ایام را بها

شبدیز او بفرق مخالف نهد قدم — شمشیر او ز خون مبارز کند غذا

دریا به پیش دستش اندک تر از شمر — خورشید پیش رایش کوچکتر از سها

تیغش بر آورد ز تن مفسدان دمار — بازو سیاستش بسر ملحدان بلا

گر عیسی نزاد پس از فتنه کلیم — از ساحری بدر برود دجال ناسزا

از بهر نیست کردن دجال و سامری — موسی ز کوه طور و مسیح آمد از سما

شاه آمد و ز خیل مخالف کشید کین — هم خونشان بهدر شد و هم مالشان هبا

چون راه کهکشان شد از برده رهگذر — وز کشته روی هامون چون پشته منا

بهر دعای دولت سلطان همی کنم — مدح امام هشتم سلطان اولیا

آن سروری که بارگهش قبلهٔ ملوک — وان رهبری که پیشگهش کعبهٔ رجا

روح الامین بفرش همی بوسدش زمین — روح القدس بعرش همی گویدش ثنا

ذاتش چه بود مظهر اوصاف ایزدی — خلقش چه بود نسخهٔ اخلاق انبیا

از مصطفی رسید بدو معجز رسل — میراث یافته ز علی تاج انما

ای معجز تو یکسان چون معجز کلیم — هر دو نه در شگفتی از یکدگر جدا

از شکل شیر پرده بکردی تو شیر نر — از چوب کرد موسی همان گر اژدها

شاه زمانه را بهمه حال دستگیر — کآمد بپای بوس تو تیغی روی سپرها

تا گرد آستان تو بر چشم خود کشید — گردون ز گرد موکب او گرد توتیا

نابوده هیچ شاه بآیین اعتقاد نیک — بر پاکی عقیدت او فضل او گوا

یارب هزار سال بماناد بر سریر

آسایش خلایق باشد در این دوها

بانی طبع شمس المناقب حاجی میرزا اشتری این قطعه ماده تاریخ از نظم نموده

تعالی الله این نامه نغز دلکش — که گنج مرادست و بحر مواهب

بود در نعت شاهی که یزدان — بلولاک در عرش بودش مخاطب

حبیب خدا کز طفیل وجودش — شد افلاک خلق و نجوم و کواکب

پس از نعت ختم رسولان نبشته — در این نامه بس منقبتهای صاحب

بمدح شهی کو بدنیا و عقبی — نبی را وصی و خدا راست نایب

علی بن بوطالب آن شاه صفدر — که هست آستانش محل مآرب

دگر هست چندین حکایه نوآیین — باشعار دلخواه در مدح صاحب

همین حجت غایب آنشه که باشد — امام المشارق امام المغارب

بانجام

بانجام هر نعت این طرفه دفتر | بود مدح شاه کواکب مواکب
شهنشاه صاحبقران ناصر الدین | که جم حشمت است و فریدون مراتب
ازین نامه آنکس که یکبار خواند | بپاداش او ره بهشت است واجب
دبیری که یک شعر ازین بر نگارد | عطارد ببوسد سر انگشت کاتب
سروش از چنین شعرهای فضایل | بعلیو روان شد سعید العواقب
سزد خلق اگر از پی رستگاری | باین نامه آرند رو از جوانب
چو این نامه را مشتری هست یابی | بتوفیق و عون خداوند واهب

چنین زد رقم از پی سال طبعش
بجو راه جنت ز شمس المناقب

١ ١٣٠٠ ١

مخمس مدیحه ایست در شکرانهٔ طبع این کتاب و ستایش شاهنشاه روحنا فداه

بسال و ماه و بروز و شب آشکار و نهان | کنم چرا نکنم شکر دادگار جهان
که فضل او سبب و رهنمون من گردید | ز بهر طبع چنین نامهٔ شگرف عنوان
بشکر نعمت شاه و بقای دولت او | ز بهر شمس من این نامه بس دلیل و برهان
چو این کتاب مرا پرورش عالم غیب | چه گفت گفت که ای گنج مدحت خان

زبهر شکر و دعای ملک صبح و مسا — ترا بباید در کام صد هزار زبان

که تا بگویی با هر زبان هزاران شعر — بهر دقیقه بمدح شهنشه دوران

ابوالمظفر والنصر ناصر الدین شاه — که زو شتازه ره و رسم عدل نوشروان

ستوده خسرو صاحبقران که زینت دین — چمن بمعدلتش بگذشت از کیوان

بهیچ عهد ملوک قدیم تا اکنون — باین صفات ملک کس ندیده در ایران

ز عقل و دانش و از عزم و حزم و همت شه — اگر بخواهم یک شمه آورم به بیان

گمان شود همه اخبار خسروان قدیم — یقین چو آمد کس تکیه کی کند بگمان

کدام شاه چو او در رواج دولت و دین — کمر ببسته و در شرق و غرب گشته روان

چو آفتاب بمشرق سفر نمود امسال — ز بهر خدمت درگاه حجت یزدان

برفت و دیده از آن بارگاه روشن کرد — بدید از ملک العرش فضل بی پایان

بشادمانی برگشت سوی دار الملک — بسان خضر بپرهیز چشمه حیوان

بداد بار خداوند ازین خجسته سفر — بشهریار جوان بخت عمر جاویدان

بشکر مقدم شه شستری سرود این شعر

ز بهر آنکه کند زیب دفتر و دیوان

چند

چند غزلی که از مرحوم شمس الشعرا
بود نگارش یافت

دلم بعشق تو ای سرو کاشمر شیدا — که پرده چند تو از قیر بر قمر کشیدا

زرشک بستن تو بر میان خویش کمر — چه رنجها که میان تو از کمر کشیدا

بباد نازی و سرو و مرا همیشه ببر — خوشش آنکه سرو در آغوش همه بر کشیدا

عبیر بوی کند دست و مشکبوی کنار — کسی که دست بآن زلف دلشکر کشیدا

ترا است روی لطیف و هر آب طبع لطیف — لطیف طبع غم عشق تا بشر کشیدا

زچهره زر کنم ای مه ز دیده بارم سیم — که کار وصل تو آخر بسیم و زر کشیدا

نظر به بندم تا جان من به آساید — چو این بلا همه جان من از نظر کشیدا

ز بس کنی تو ز بیداد و من نهی بر سیم — که داوری بر شاه دادگر کشیدا

سر ملوک ابوالنصر ناصر الدین شاه

ایضاً

که بر سپهر برین رایت ظفر کشیدا

و له

فغان از آن بت شیرین دهان شکر لب — کز آن خط شبهگون دور زو رخش شب

از آن

از آن دو چشم بخوابش دلم همیشه بخون — از آن دو زلف بتابش تنم همیشه به تب

دو خوشه عنبش بر دو گوشه عناب — همه عنای دل من از آن دو خوشه عنب

بر حریر و میانش بسان تار حریر — لبانش چون رطب و غمزه همچو خار رطب

نخوانمش بدود خوانمش فزاید ناز — بود میان سروش و مهش حدیث عجب

شب گذشته بیامد بمجلسم خندان — زره شکسته بنسرین ز عنبر اشهب

گهی ترنج گرفتم بدست و گاهی سیب — از آن لطیف زنخدان و سیمگون غبغب

بدو بگفتم جانا چو خواهی از من گفت — ستایش ملک عادل بزرگ حسب

ستوده ناصر دین شه که از جلالت قدر
شهنشه عجم است و رواج دین عرب

ایضاً ولَه

اگرچه کرده ز من مدعی هزار شکایت — بدین خوشم که ز من قصه پیش دوست حکایت

فتاده عاشقم و کار با کسیکه ز جورش — بهر که شکوه کنم اندر آیدش بحمایت

مرا هوای جمال تو با غمی ز حد افزون — بسوی کوی تو ای دوست کرده‌ام هدایت

یکی است مذهب عشاق و میر و بهمنا لطف — طریق عشق یکی باشد و هزار روایت

شبی چو زلف تو بایت و خلوتی چو دل من — که بر هزار یکم از هجر سر کنیم شکایت

در طلب وصل دوست هر شب و روزی — نیست دمی کز فراق چشم گهر ریخت

وله ایضاً

یارب این پرده‌نشینان که پس پرده درند — عاقبت پردهٔ عشاق بکلی بدرند

در پس پرده که دانند و چه دانند پری — چونکه از منظرشان پرده برافتد قمرند

شرط انصاف نباشد که قمر خوانمشان — پریانند که پوشیده لباس بشرند

گر چنین روی نمایند بر رضوان بهشت — غالب آنست که دل از کف رضوان ببرند

غایبند و متصور همه جا پیش نظر — چه وجودند که هم غایب و هم در نظرند

از یکی چون بگریزی دگری گیرد راه — متفق گشتن ما را همه با یکدگرند

فرقه‌ای نیست که از فرقت این قندلبان — نه مگس‌وار همه دست تغابن بسرند

داد عاشق بستانند شها زین قوم سرکش — گر بدانند که با این همه بیدادگرند

خسرو مملکت‌آرای ملک ناصر دین — کز سنان سپهش نصرت و فتح و ظفرند

وله ایضاً

مفکن گره بر زلف سیاهش که باز باشد — سر زلف عنبرین به که چنین دراز باشد

رخ نازنین بپوشان همه زیر زلف مشکین — بگذار روز و شب از هم امتیاز باشد

چند گوئی که پی کفر گرفته است سروش | اندرین عهد بجز شاه مسلمان آمن

ناصرالدین شه عادل که بدو گوید چرخ

ولہ ایضا

شهریارا ز رخت فرّه یزدان پیدا

بتو دل دادم ای بت عیّار | دل من را بت گرامی دار

روی با او ترش مکن هرگز | تلخ با او سخن مگو زنهار

باز پرورده من است این دل | خوی هرگز نکرده با تیمار

صدره او از من گله کرد | دلبرانی بچهره چون گلنار

همه با چهرگان لاله فروش | همه با زلفکان غالیه بار

مهر نو کرد خسته یار دلم | مهربانی از او دریغ مدار

دل نیابی نکوتر از دل من | ببری دل اگر هزار هزار

این همه ها شد دل نشسته که | هم وفا پیشه هم وفا کردار

گاه در وصف تو غزل گوید | که کند مدح شاه دولت یار

ناصرالدین شه آنکه در بر او

ولہ ایضا

هست چون ناسروش مدح گذار

مکه

بکربلای دل خلق بود در نیتش | بهر که کرد باین زنگ بوی تربتش
بدست خویش کسیرا که او کند مقتول | همان بس است بفتوای عاشقان دیتش
هر آنکسی که بصبحش آورد می نبائی | بصبح عید کند روزگار تهنیتش
خیال تفرقه ملک دلم پریشان داشت | نزول کرد در او عشق و داد تمشیتش
هر آنکه عشق نورزد چه حاصلش ز وجود | درخت خشک بجز سوختن چه خاصیتش
چنان شده است باقلیم دل مسلط عشق | که عقل کشت نیارد بگرد ناحیتش
بود محال دل مستمند عاشق را | که آرزوی سلامت کنند و عافیتش
چنین غزل که سرودی بعهد شاه شرف | سرود کس نتواند بوزن و قافیتش

معین ملت اسلام ناصرالدین شاه

وله

که عز دولت و دین است روز و شب نیتش

دست طره دیدم بست که بر قفاش | تا بمیان عنبر و غالیه بر نشانمش
باد بهار میوزد بر دل بیقرار من | وه که بسینه بیش ازین داشت نمیتوانمش
کو بفرست نامه تا که بسر گذارمش | کو بفرستش عشوه تا که بجان نشانمش
دوست نمیکند نظر هر چه به پیش آیمش | ناله نمیکند اثر گر بفلک رسانمش

هرکه

هر که بسوختش درون از شرر محبتی　　سوختنیست و ساختنی باره خطر بلا کشش

دشمن من که خون من هست برش حلال اگر　　قصه دل کنم بدو خون ز غمزه چکانمش

با همه خلق بسته‌ام عهد و فرو شکسته‌ام　　با تو نبسته‌ام چنان عهد که بگسلانمش

گر برود بجانبی خاطر مستمند من　　پای به بند دوستی جانب تو کشانمش

تا تو دل سرکشش را دام هوا نهاده‌ای

ولـه　　ایضا

هیچ نمیکند هوس تا ز تو وا رهانمش

نه من دلشده‌ام کشته خال سیهش　　که چو من کشته فتادست هزاران برهش

حسن در عین کمالست و در اخلاق کامل　　یا رب از چشم بد خلق نگه داری کنش

دل بیچاره بچاه زنخش مانده اسیر　　چاره کار ندانم که برآرم ز چهش

علم الله که دلی دارم و یک نقطه خون　　تا جدا مانده‌ام از نقطه خال سیهش

حال یاران بغربتهای دلاویزم خوش　　بیخبر از دل شوریده و حال تبهش

غافل از محنت بیداری بلبل همه شب　　گوش ننهاده به آواز خوش صبحگهش

دل دانای مرا هیچکس از راه نبرد　　زره زلف تو بنمود که ببردی از رهش

جان بدر کی برد از محنت هجر تو سروش　　مونس ار می‌نشود دولت پادشهش

بهاء الدین

ناصر الدین شه غازی ملک آرای

ولـه — ایضاً

که بود روی زمین زیر سواد سپهش

بود رخ و لب یار بهشت روی سروش — سهیل غالیه پوش و عقیق شهد فروش

عقیق شهد فروش آید از بر تو عجب — مرا عجیب تر آید سهیل غالیه پوش

زیار و لعل لبش دوش تا بصبح مرا — عقیق در لب بود و سهیل در آغوش

نهفته در دو عقیقش دو رشته مروارید — شکفته بر دو سهیلش دو دسته مرزنگوش

سهیل رویش که هست پرورنده مشک — سر عقیق لبش نیز پرورنده نوش

بت من است سهیل و لبش عقیق ولی — عقیق بنده سرای و سهیل بنده نیوش

سهیل روی منا خیز و باده چو عقیق — بیاد مدحت شاه بزرگوار بنوش

ستوده خسرو ایام ناصر الدین شاه — که برگذشته ز شاهان بعقل و دانش و هوش

شده است در کشش با آفتاب رو با روی

ولـه — ایضاً

چنانکه جاهش با زهره در کار دوشادوش

زهجر دوست که هست از همه نکویان طاق — شب گذشته همی ناله داشتم ز فراق

که ناگه اندر رهم آن نوش لب فراز آمد — فرو گذاشته گیسوی عنبرین تا ساق

فشاندمش بع باق و فشاندمش بسر زر | درست گفتی کس عود سوخته بو باق
نظاره کردم روئی که از لطف اراو | همه شقایق رویدز دیدهٔ عشاق
چه کفت کفت که مشتاق بودمت همه وقت | جوابدادم افزونتر از تو مشتاق
بسینه برق همیدیدم شتم سحابی نفس | جدا از آن بر سیمین و عارض براق
اگرچه بودم شش ماه با فراق تو جفت | ز عارضین و لبان تو مانده بودم طاق
نمود سهل همه هجر دو ریت بسر و ش

ولـه   ایضا

زبسکه دید عطا از شهنشه آفاق

یکروز محال ست که باشد همه حال | خالی دلم از مهر نکویان سیه خال
در بند نکورویان بسیار فتادم | لیکن نه بد نیکو نه گرفتادم امسال
بربوده دل از دست امسال نگاری | کر عارض و لاله توان برد بچنگال
برزو نتوان خوردن با او نه با عجز | وصلش نتوان یافت نه با جان و نه با مال
نشان نگاران که به عارو به مانند | کی نقش زند چنین خوبی تمثال
خواهی شود انگشت تو بوینده مشک | زلفش بسر انگشت همی گیر همی مال
ور زانکه بخواهی شود ست کام بر از شهد | بسرای مدیح ملک فرخ اقبال

وله ایضاً

عقلم از سر بربوده است بت غالیه بویم
که همه شهر بدانسته که دیوانهٔ اویم

نه پیامی نه رسولی نه بدو راه وصولی
وه که بر روی که در وصل لبت تشنه بمیرم

چند از این جور و تطاول که نمانده است تحمل
آخر از آبم و از خاکم نه از آهن و رویم

سایهٔ سرو لب جوی چه خرم و نیکو
نه سزا سایهٔ سرو است و نه بلبل لب جویم

گر بدین رنگ شبا بیم جوی بگذار روانی
خود گل سرخ بگوید که نه رنگست نه بویم

همه گویند که از دوست چرا دست نشویی
دست از جان گرامی بشو آنم که بشویم

بسر تو که همه دلشدگان سر کویت
آب جویند و من دلشده خاک یک جویم

خوی من عاشقی و عادت من باده پرستی
هیچکس باز نگرداند از این عادت و خویم

ریختی خون سر و گوش و ز تو عذری نپذیرد
گر من این قصه بدرگاه شهنشاه بگویم

ناصرالدین شه عادل ملک مملکت آرا
کاسمان گفت من اندر خم چوگان تو گویم

وله ایضاً

عشق تو ای صنم چنان خیمه زده است در دلم
کز همه جا بیخبرم وز همه شهر غافلم

موسم گل ببوستان خیمه زنند دوستان
بی‌تو من و هوای گل واقعه ایست مشکلم

یا بکنار من درآ تا بروم بخواب خوش | یا بخیال خود بگو تا رود از مقابلم

ای که فکنده بر رخ سلسلهای عنبرین | او رخ اگر بکی رسد دست بدان مسلسلم

جور کنی تو با سروش ای بت سیمتن | جور پسند بدر رضا شاه ملک شمایلم

وله ایضا

ناصر دین شه عجم خسرو بارگاه جم

آنکه ستاره گویدش بار خدای عالمم

ز چهره خوی چکیدش چو به او نگاه کنی | دگر از روی طمع بوسه از چه راه کنی

اگر به آتش سوزان نشاندنت منظور | خلاف شرط محبت بود که آه کنی

ای آن بتی که ز سرو و ز ماه خوبتری | ترا سزد که تکبر به سرو و ماه کنی

دهی در آینه ترتیب زلف سرکش را | پی نبرد که آرایش سپاه کنی

مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه | مسلم است که روز مرا سیاه کنی

ترا که نوبت شاهیست در ولایت حسن | چرا نه گوش بفریاد دادخواه کنی

هوای صحبت خوبان مکن اگر کنی ای دل | که عیش بر من و بر خویشتن تباه کنی

ز کارهای جهان بهتر این بود که سروش | دعای خسرو جمشید بارگاه کنی

ستوده ناصر دین شه که از ثنایش او | بدست منصب و منشور و مال و جاه کنی

وله ایضا

ولہ ایضاً

تاکی چو آتش این همه تندی و سرکشی — این سرکشی ز شمع بنه آخر نه آتشی

گر چون پری ز مردم چشمم شدی نهان — معذور دارمت که نگار پریوشی

از هر طرف شکسته دلان صف کشیده‌اند — بر آرزوی آنکه تو شمشیر برکشی

بیگانه می‌نوازی و میرانی آشنا — مشتاق می‌گدازی و عشاق میکشی

از خون هر دو دیده رخ من منقش است — پوشید تا تو بر لعبتای منقشی

مستند گرد چشم تو دایم عجب مدار — ای آنکه دایم از لب چون باده بیهشی

شمع سرای مجلس نوعی سزد سروش — شاهد باین لطافت و خوبی و دلکشی

ولہ ایضاً

تا سنبل زلف عنبرین حلقه بدوش میکنی — سوی تو هر که بنگرد حلقه بگوش میکنی

همره باد میکنی نکهت زلف خویش را — کوچه بکوچه باد را مشک فروش میکنی

می چه بدست میدهی خانه بهشت میشود — وز لب خویش جام را چشمه نوش میکنی

دوش میان ما و تو رفت اگر حکایتی — ما خجلیم و باز تو شکوه دوش میکنی

پند مده تو ناصحا کز سر عشق او گذر — چونکه ندیده رخش عیب سروش میکنی

تمام

تمام شد قصاید و غزلی چند از مرحوم شمس الشعرا نوشته شد

ملحقات کتاب شمس المناقب امید که بزودی بطبع خواهد شد

قصیده قوامی مطرزی است بمدح قزل ارسلان در هر بیتش صنعتی از بدایع صنایع شعر است و نسخه‌اش مشعر اطلاع یافتن بر حدایق السحر است

از دلم سوسنش ببرده قرار	ذو قافیتین	بر سرم نرگسش ببرده خمار
ویحک آن نرگس است یا جادو	تجاهل العارف	یا رب آن سوسن است یا گلنار
گفتم از جان بعشق بسپارم	سؤال و جواب	گفت عاشق ز جان بپسپار
همچو چشم تو انگبین است لبش	جمع و تفریق و تقسیم	این ز آب آن ز لؤلؤ شهوار
آب این تیره آب آن روشن	ایضاً	این گهرزه آن گهرکشار
من ز زلفین او نگونسارم	الجمع و تفریق	لیک او بر گل است و من بر خار
غم دو چیز مرا دو چیز سپرد	الجمع و تقسیم	دیده را آب و سینه را زنگار
بر رخش زلف عاشق است چو ما	الجمع حسن	لاجرم همچو منش نیست قرار
خورد و خوردم بعشق او ناکام	تفسیر جلی	هست هستم به هجر او ناچار
او مرا خوف و من ورا اندوه	ایضاً	او ز من شاد و من از او غمخوار

جگر و جان و جسم و چشم من است — تغییر خفی — در غم عشق آن بت فرخار

هم بغم خسته هم بتن رنجور — ایضاً — هم بخون غرقه هم ز درد فگار

مویم از غم سپید گشت چو شیر — الکلام الجامع — دل ز محنت سیاه و تیره چو قار

این ز عکس بلا بعینه خضاب — ایضاً — وان ز راه جفا گرفته غبار

دوست بیدار شد که یار من است — التوشیح — دشمن آنکه چو دنباشد یار

زار و زرد و م زدرد و دوری او — المقطع — درد دل دارد زرد و زار و نزار

تن چشم نحیف گشت بغم — الموصل — گل تخم نهفته گشت بنجار

چهره روشنش که روز من است — المجرد — زیر زلفش نهفته در شب تار

غمزهٔ شوخ آن صنم بکشاد — الرقطاء — سیل خونم ز اشک خون آثار

موج دود دل و دود دیده من — الحماء — برد دریا و ابر را مقدار

وصل خواهم نخواهم آنکه بکس — تضمین — رایگان رخ همی نماید یار

ور نماید ز بس صفا که در وست — الاغراق فی الصفت — راز من از رخش شود دیدار

باد صبح است بوی زلفش نی — الاغراق فی التعجب — کی بود باد صبح غالیه بار

کوهی از غم از بلای حسن فت — ارسال المثل — کو میشی این ز غمای غبار

صبح بدخواه از حسام تو شام | تجنیس مکرر | گل بدخواه از افتخار تو خار

عدلت آفاق گشته از فتنت | تجنیس مطرف | طبعت آزاد بوده از آزار

از تو بیمار ظلم را دارو | تجنیس الخط | وز تو اعدای ملک را تیمار

روز کوشش چو زیر ران آری | صنعت الاشتقاق | آن قضا پیکر قدر پیکار

سرکشان سپهر حادثه در | سجع المتوازن | اختران سپهر آینه دار

در سجودت اوان شود بالطبع | سجع المتوازی | بر وجودت روان کنند نثار

آرزوت فتح در مکان امکان | سجع المطرف | وهمت کوه بر قرار قرار

رشک قدرت بر و سپهر و نجوم | مقلوب البعض | شکر همت کند بحار و دیار

گرم گردد ز تاب دل پیکان | مقلوب الکل | هر که بارد بخصم از سر ناک

گنج نصرت دهد گذارش جنگ | مقلوب المجنح | رای دولت کند حمایت کار

رامش هر دو گنج باری قوت | مقلوب المستوی | تو قوی را نیک بر شمار

خبر غبار سمند تو کند | الاستعاره | دیده عقل سرمه دیدار

در کل شعرم ماه هیکل تو | مراعات النظیر | سایه و چرخ و ماه آینه دار

آن کند کوشش تو با اعدا | المدح الموجه | که کند بخشش تو با دینار

قدرت از منجنیق شود بیمرد	حشو القبیح	آسمان را بسخره و بیکار
لیک حکم تو ای همایون رای	حشو المتوسط	بلطف در برآورد از سنجار
باغ عمرت که تازه باد مدام	حشو الملیح	چشم بد دور روضه ایست ببار
کار ملک تو عدل داشتن است	ردّ العجز علی الصدر	عدل را خود جز این نباشد کار
خصم تیمار دولت تو کند	النوع الثانی	خصم نیکوتر است در تیمار
به یسار تو جود خورده یمین	النوع الثالث	وز یمین تو خلق برده یسار
در مقامی که بار زر بخشی	النوع الرابع	ریزشش ابر را نباشد بار
میگذاری برمح وام عدو	النوع الخامس	کس ندیدست رمح وام گذار
چرخ زار از تو نیاز آرد	النوع السادس	بنده کانرا کجا رسد آزار
نارو از خدمت تو سرپیچان	النوع السابع	گرچه بشکافیش عنبره چو نار
دشمنانرا بداوری و خلاف	النوع الثامن	با تقاضای گنبد دوّار
مهر و کینت بباد داده چو خاک	متضاد	لطف و قدرت بآب شسته چو نار
ای نکوخواه دولت تو عزیز	الاعنات	ای بداندیش زور کار تو خوار
هر که زنهار خوار عهد تو نیست	ایضا	بسپارش بعالم خونخوار

گاه

کاویزه به بیشتره بر با ئی — تضمین المزدوج — چون کنی عزم رزم ایشت سکار

نکشد آب خصم آتش تو — ارسال المثلین — نکشد تاب مور مهرهٔ مار

خسروا با زمانه ور خشکم — حسن الطلب — که بغم می سپاردم هموار

چه شود گر کف تو بر دارد — تقاضا — از میان من و زمانه غبار

تا بها نیست مور را تابش — حسن المطلع — تا نهانیست چرخ را اسرار

روز و شب خیر سنجا سعادت شغل

سال و مه جز طرب مبادت کار

قصیدهٔ عنوان الحکم ابوالفتح بستی در ذم دنیا و ترجمه اش از بدر جاجرمی آ

زِیَادَةُ الْمَرْءِ فِیْ دُنْیَاهُ نُقْصَانُ — وَرِبْحُهُ غَیْرَ مَحْضِ الْخَیْرِ خُسْرَانُ

هر کمالی که ز دنیاست همه نقصانست — سود کز نیز نکوئی نبود خسرانست

وَکُلُّ وِجْدَانِ حَظٍّ لَا ثَبَاتَ لَهُ — فَإِنَّ مَعْنَاهُ فِی التَّحْقِیْقِ فِقْدَانُ

تو هر آن بهره که یابی چو ثباتش نبود — کم شمار از رهٔ معنی که حقیقت آنست

یَا عَامِرًا لِخَرَابِ الدَّارِ مُجْتَهِدًا — بِاللّٰهِ هَلْ لِخَرَابِ الْعُمْرِ عُمْرَانُ

میکنی خانهٔ ویران تو بصد جهد آباد — خانهٔ عمر عمارت کن کان ویرانست

وادیها

وَيا حَرِيصاً عَلَى الأَموالِ تَجمَعُها   أُنسِيتَ أَنَّ سُرُورَ المالِ أَحزانُ

ای حریصی که کنی جمع همه مال جهان   بد رستی که سرور زر و سیم احزانست

أَقبِلْ عَلَى القَلبِ وَاستَكمِلْ فَضائِلَها   فَأَنتَ بِالقَلبِ لا بِالجِسمِ إِنسانُ

رو بقلب آر و ورا کن بفضیلت تکمیل   مرد با قلب شد انسان نه بجسم انسانست

دَعِ الفُؤادَ عَنِ الدُّنيا وَزُخرُفِها   فَصَفوُها كَدَرٌ وَالوَصلُ هِجرانُ

دل ز دنیا بگسل و ز زر و سیمش زیرا   روشنش تیره و وصلش بعینه هجرانست

وَأَرعِ سَمعَكَ أَمثالاً أُفَصِّلُها   كَما يُفَصَّلُ ياقُوتٌ وَمَرجانُ

گوش کن بشنو امثال جدا کرده بهم   آنچنان جوهر که یاقوت و از آن مرجانست

أَحسِنْ عَلَى النّاسِ تَستَعبِدْ قُلُوبَهُمُ   فَطالَما استَعبَدَ الإِنسانَ إِحسانُ

نیکوئی کن که بدل خلق ترا بنده شوند   کآدمی بندهٔ الطاف و کرم و احسانست

وَإِنْ أَساءَ مُسِيءٌ فَلْيَكُنْ لَكَ فِي   عُرُوضِ فَلْتَتِهِ صَفحٌ وَغُفرانُ

گر بدی با تو کند کس تو بدانائی خویش   جرم او عفو بفرمای که او نادانست

وَكُنْ عَلَى الدَّهرِ مِعواناً لِذِي أَمَلٍ   يَرجُو نَداكَ فَإِنَّ الحُرَّ مِعوانُ

آنکه دارد بتو امید عطا در گیتی   مددش ده که جوانمرد بگیتی معوانست

واشدد يديك بحبل الله معتصما | فانه الركن ان خانتك اركان

دست بزن تو بحبل الله محکم زنهار | کاین چه رکن ست که بعضی ارکانست

من يتق الله يحمد في عواقبه | ويكفه شر من عزوا ومن هانوا

هرکه ترسد ز خدا عاقبتش محمودست | باز دارنده بدها ز پیش یزدانست

من استعان بغير الله في طلب | فان ناصره عجز وخذلان

انکه از غیر خدا نصرت و یاری طلبد | یاورش عجز و فرو ماندگی و خذلانست

من كان للخير مناعا فليس له | على الحقيقة اخوان واخدان

وانکه او مانع خیرست بتحقیق او را | هیچکس نبود اگر چند که با اخوانست

من جاد بالمال مال الناس قاطبة | اليه والمال للانسان فتان

همه کس مایل بالست و هوادار سخی | مال فتنه است چنین فتنه شدن چندانست

من سالم الناس يسلم من غوائلهم | وعاش وهو قرير العين جذلان

هرکه با بندهٔ خلق سلامت بشود | چشم او روشن و عیشش خوش و دل شادانست

من كان للعقل سلطان عليه غدا | وما على نفسه للحرص سلطان

حرص سلطان نشود بر تن انکس کو را | عقل سلطان بود و بر تن خود سلطانست

مَن مَدَّ طَرفاً بِفَرطِ الجَهلِ نَحوَ هَوىً | أَغضى عَلى الحَقِّ يَوماً وَهوَ خَزيانُ

هر که او چشم گشاید بهوا از ره جهل | چشم او بسته شود از حق و از حرمانست

مَن عاشَرَ النّاسَ لاقى مِنهُمُ نَصَباً | لِأَنَّ سوسَهُمُ بَغيٌ وَعُدوانُ

هر که با خلق بیامیزد و بیند کاینشان | اصلشان مایه رنج و ستم و عدوانست

وَمَن تَفَقَّدَ عَنِ الإِخوانِ يَقلاهُم | فَجُلُّ إِخوانِ هَذا الدَّهرِ خَوّانُ

وانکه را اندر دمی تو بدشمن نگری | که بگیتی همه کس خائن و با نقصانست

مَنِ استَشارَ صُروفَ الدَّهرِ قامَ لَهُ | عَلى حَقيقَةِ طَبعِ الدَّهرِ بُرهانُ

هر که خواهد بکند مشورت از دهر او را | طبع دهر از حقیقت ببدی برهانست

مَن يَزرَعِ الشَّرَّ يَحصُد في عَواقِبِهِ | نَدامَةً وَلِحَصدِ الزَّرعِ إِبّانُ

هر که او تخم بدی کشت درامید درود | نرسد از عاقبت آن تخم که او در نهانست

مَنِ استَنامَ إِلى الأَشرارِ نامَ وَفي | قَميصِهِ مِنهُمُ صِلٌّ وَثُعبانُ

با بدان هر که بیارامد پیوسته همراه | از بدیهاشان گزند بدو از ثعبانست

كُن رَيِّقَ البِشرِ إِنَّ الحُرَّ هِمَّتُهُ | صَحيفَةٌ وَعَلَيها البِشرُ عُنوانُ

تازه رو باش که آزاده همت چو علی | که بر آن نامه و خط تا که بیشتر عنوانست

ورافق

وَدارِ الرِّفقَ فِي كُلِّ الأُمورِ فَلَم ... يَندَم رَفيقٌ وَلَم يَذمُمهُ إِنسانُ

رفق کن در همه کار که پشیمان نشود ... هر که او رفق کند رفق عظیم احسانست

وَلا يَغُرَّنكَ حَظٌّ جَرَّهُ خُرقٌ ... فَالخُرقُ هَدمٌ وَرِفقُ المَرءِ بُنيانُ

تو بهر بهره که یابی بدرستی مناز ... خرق هدم آمد و رفق است بنیان

أَحسِن إِذا كانَ إِمكانٌ وَمَقدُرَةٌ ... فَلَن يَدومَ عَلَى الإِحسانِ إِمكانُ

نیکوئی کن اگرت قدرت و امکان باشد ... که همه وقت نه آن قدرت و آن امکانست

وَالحُرُّ يَزدانُ بِالفَضلِ وَالكَرَمِ ... وَالرَّوضُ بِالأَنوارِ فاغِمُهُ يَزدانُ

زینت مرد خردمند بفضل است و کرم ... زینت باغ و بساتین بگل و ریحانست

صُن حُرَّ وَجهِكَ لا تَهتِك غِلالَتَهُ ... فَكُلُّ حُرٍّ لِحُرِّ الوَجهِ صَوّانُ

آبرو را تو نگهدار و مدر پردهٔ خود ... کابرو بهتر از آن هر چه بعالم زانست

وَإِن لَقيتَ عَدُوّاً فَالقَهُ أَبَداً ... وَالوَجهُ بِالبِشرِ وَالإِشراقِ غَضّانُ

تازه رو باش چو بینی عدو را زیرا که ... زبر خصم چو بیند دو لب خندانست

دَعِ التَّكاسُلَ فِي الخَيراتِ تَطلُبُها ... فَلَيسَ يَسعَدُ بِالخَيراتِ كَسلانُ

ترک کن کاهلی اندر ره خیرات که نیست ... نیکبخت آنکه بخیرات تنش کسلانست

لا ظلّ للمرء يغني عن تقى ورضى | وإن أظلّته أوراق وأفنان

گر بود سایهٔ رطوبیش بود بی سایه | مرد گر تقوی وازدین خرد عریانست

والناس أعوان من والته دولته | وهم عليه إذا عادته أعوان

مردمان یاور آنند که دولت یار اوست | دولتش چون بسر آمد بخصمش همه یاست

سحبان من غير مال باقل حصر | وباقل في ثراء المال سحبان

باقل ست ار بمثل مال ندارد سحبان | ور بود باقل را مال به از سحبانست

لا تودع السرّ وشّاء به مذلا | فما رعى غنما في الشدّ سرحان

راز در سینهٔ غمّاز و دو بیت بمنه | زانکه رازت بره و راعی تو سرحانست

لا تحسبنّ الناس طبعا واحدا فلهم | غرائز لست تحصيها وألوان

تو مپندار که یک طبع بود خوی ترا | نه که خوی و صفت خلق جهان الوانست

ما كلّ ماء كصدّاء لشاربه | نعم ولا كلّ نبت فهو سعدان

نیست هر آب بمانندهٔ صدّا که خورند | هر نباتی که بود سبز نه چون سعدانست

لا تخدشنّ بمطل وجه عارفة | فالمرء يخدشه مطل وليّان

تو مخراش بعشوه رخ تارک راز آنکه | هر که او عشوه دهد نیکی او پنهانست

لا تستشير

لا تستشر غير ندب حازم يقظ … قد استوى فيه إسرار وإعلان

مشورت او اگر باخرد هست و هشیار … بی شک از مشورتش فایده بسیار است

فللتدابير فرسان إذا ركضوا … فيها أبروا كما للحرب فرسان

وانکه تدبیر سواریست را در میدان … تا ظفر یابد در معرکه با جولان است

وللأمور مواقيت مقدرة … وكل أمر له حد وميزان

کارها را چو همه وقت مقدر کردند … همه کار را برابر از روی حد و میزان است

ولا تكن عجلا في الأمر تطلبه … فليس يحمد قبل النضج بحران

نیست تعجیل بهر کار پسندیده از آنکه … پیش از نضج نکو نیست اگر بحران است

كفى من العيش ما قد سد من عوز … ففيه للمرء قنيان وغنيان

گر بسند ز معیشت مرد لباس و از قوت … گرچه درویش بود تاج سر اغنیا است

وذو القناعة راض من معيشته … وصاحب الحرص إن أثرى فغضبان

مرد قانع بکفافی که بیابد راضی است … صاحب حرص که با مال بود غضبان است

حسب الفتى عقله خلا يعاشره … إذا تحاماه إخوان وخلان

از جوانمرد چو یاران همه یکسو میشوند … خردش یار و ندیم است که بی ایشان است

هما رضيعا لبان حكمة وتقى ‌‌ وساكنا وطن مال وطغيان

دو رضیعند بهم حکمت و تقوی یکجا ‌‌ ساکن اندر وطنی خواسته با طغیانست

اذا نبا بكريم موطن فله ‌‌ وراءه في بسيط الارض اوطان

چون یکی از وطنی رنجه شد گو بگذار ‌‌ آن وطن را که همه روی زمین اوطانست

يا ظالما فرحا بالعز ساعده ‌‌ ان كنت في سنة فالدهر يقظان

ای ستمکار تو در خوابی و شادان بخت ‌‌ دهر بیدارست بر حالت تو گریانست

ما استمرأ الظلم لو انصفت آكله ‌‌ وهل يلذ مذاق المرء خطبان

بنود ظلم گوارنده گر انصاف دهی ‌‌ کی دهد لذت آنچیز که چون خطبانست

يا أيها العالم المرضي سيرته ‌‌ ابشر فانت بغير الماء ريان

مژده بادت ز من ای عالم نیکو سیرت ‌‌ که تو سیرابی و بی آب رخت رخشانست

ويا اخا الجهل لو اصبحت في لجج ‌‌ فانت ما بينها لاشك ظمآن

گر تو ای جاهل در لجه دریا باشی ‌‌ تشنه مانی که دلت غافل و نافرمانست

لا تحسبن سرورا دائما ابدا ‌‌ من سره زمن ساءته ازمان

تو مپندار زمانیکه دلت شاد بود ‌‌ کانکه شادست زمانی دو زمان گریانست

يا رافلاً في الشباب الوحف منتشياً ... من كأسه هل أصاب الرشد نشوانُ

ای که از کاسهٔ جوانی شده مست ملم ... کی بهوش آید آن مست که سرگردانست

لا تغترر بشباب رائق خضل ... فكم تقدم قبل الشيب شبانُ

بجوانی تو مشو غره که پیش از پیران ... رفت بسیار جوان وین سخنم دور نیست

ويا أخا الشيب لو ناصحت نفسك لم ... يكن لمثلك في الإسراف إمعانُ

گر نصیحت کنی ای پیر تو خود را نکنی ... هیچ اسراف که اسراف زیان جانست

هب الشبيبة تبلو عذر صاحبها ... ما بال أشيب يستهويه شيطانُ

گر بود عذر جوان را بجوانی چه بود ... عذر این پیر که حیران زده عصیانست

كل الذنوب فإن الله يغفرها ... إن شيع المرء إخلاص وإيمانُ

چون گناهی بکند بنده بیامرزدش ... گر باخلاص و بصدقش بخدا ایمانست

وكل كسر فإن الله يجبره ... وما لكسر قناة الدين جبرانُ

هر چه بشکست چو دین هست شود باز درست ... دین اگر سست شود گر شکنی تاوانست

خذها سوائر أمثال مهذبة ... فيها لمن يبتغي التبيان تبيانُ

تو فرا گیر ز من اینهمه امثال نکو ... که ازو عقل ترا فایده و تبیانست

ما ضرّها جهلها والطبع ضيّقها | ان لم يضعها وتبع الشعر حسّان

چه ضرر دارد اگر طبع من این شعر آراست | گرچه بشعر رضیها سخن حسّان است

یا رب این شاعر لسنی را کاین نظم آراست | غرق غفران کن که درخور صد غفرانست

وانکه بخشش بهار شاعر کاین جمله گزید | بدر جاجرمی کو در سخن یکانست

خواجه محمود که زو یافت بها دولت و دین | وز معانی و هنر همچو بدر سلطانست

یار بش سلطنت و عز و بقا افزون باد | که بفضل و کرم و جود و هنر نعمانست

سایه اش کم ز سر اهل صفاهان نشود | که ز انصافش چون جنت صفاهانست

قائله حاجی میرزا مشتری

مشتری گفت درین عهد شود زنده اگر | بدر جاجرمی کو همنفس رضوانست

و بانصاف که از عدل ملک ناصر دین | بهتر از گلشن فردوس است

مختصریست در بیان دوازده مقام موسیقی و بیست و چهار شعبه و شش آواز که دانسته شود واضع هر مقام و اسم او و متعلق بکدام برج از بروج دوازده گانه است ادای آن در چه وقت برای چه مرض مفید است بجهة حکمای بدان اهل موسیقی را فایده است

بدانکه

اطلاعی برین مختصر رساله اهل ذوق و اطبا را فواید کلی دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید خواجه عبد الرحمن ابن سیف الدین غزنوی که علم موسیقی
علم شریفی است دانستن آن برای اطباء و حکماء فواید زیاد بخشیده
آنچه از کتب این علم مطالعه نموده ام مختصری بیان میشود آورده اند
که فیثاغورث روزی ببازار آهنگران رسید از کوفتن آهن باتیک
بر روی سندان آوازی شنید مطبوع طبعش گردید کمر همت استوار کرده
عود را وضع نمود هفت پرده بر وی بست بعدد هفت کوکب یکی از شاگردانش
یک پرده بر و علاوه ساخت بهمین وضع بود تا عهد سلطان اویس
چهار پرده دیگر بر و افزودند بعدد دوازده برج دوازده مقام
در صوت برو قرار دادند و بیست چهار شعبه متعلق باین دوازده مقام
اختراع نمودند که هر دو شعبه بسته بیک مقام است باصطلاح اهل
صوت فراز و نشیب یا پست و بلند اینها اسامی دوازده مقام است

که نهاده اند

که استادان علم موسیقی و اهل آواز آنها را بدینگونه ترتیب داده اند
اول اصفهان ۲ راست ۳ عشاق ۴ حسینی ۵ کوچک ۶ بوسلیک
۷ نوا ۸ بزرگ ۹ حجاز ۱۰ رهاوی ۱۱ عراق ۱۲ تبریز و اسامی
بیست و چهار شعبه این است که هر شعبه بچه مقام متعلق است اول دوگاه
۲ سه گاه ۳ چهارگاه ۴ پنجگاه ۵ مجیر ۶ حصار ۷ مبرقع ۸ نیریز
۹ نشابورک ۱۰ رهاب یا عراق ۱۲ مقلوب ۱۳ رکب ۱۴ بیات
۱۵ زابل ۱۶ اوج ۱۷ نوروز خارا ۱۸ ماهور ۱۹ عشیران ۲۰ نوروز صبا
۲۱ همایون ۲۲ نهفت ۲۳ غزال ۲۴ نوروز عجم استادان موسیقی
بنای در رست آواز را اینگونه نهاده اند که هر یک از دو مقام یک مقام را
گرفته اند چنانکه صفهان را از تیزی راست و نرمی عشاق کوچک را از تیزی حسینی و
و نرمی عراق بزرگ را از تیزی حجاز و نرمی نوا گرفته و همه را بر این ترتیب
قرار داده اند مولانا کوکبی گوید — زراه راست چو آهنگ میکنی بحجاز
ز صفهان گذری در ره عراق انداز — بناقه زنگله در پرده رهاوی بند
بوسلیک حسینی صفت برآر آواز — مشو بزرگ ز راه نیاز کوچک باش

در این مقام بعشاق بنوا پرداز بدانکه مقصود از فراز و نشیب
یا پستی و بلندی که شعبه نام نهاده اند نرمی و تیزی آواز است بدینگونه
دوگاه از نرمی حسینی محیر از تیزی او و مبرقع از نرمی رست و پنجگاه از تیزی او
سه گاه از نرمی حجاز حصار از تیزی او و مخالف از نرمی عراق مغلوب از تیزی او
نوروز خارا از نرمی نوا ماهور از تیزی او و زابل از نرمی عشاق اوج از تیزی او
عشیران از نرمی بوسلیک نوروز صبا از تیزی او و نوروز عرب از نرمی
رهاوی چهارگاه از تیزی او و زنگله از نرمی نیریز غزال از تیزی او و همایون
از نرمی بزرگ نهفت از تیزی او و جای دیگر استادان فن چنین دانسته اند

مقام رست گنج رنج کاهست — مبرقع لازمش با پنجگاهست
حجاز آمد یکی نخل ثمرور — سه گاهست و حصار آن نخل را بر
ز اصفاهان کسی کو گشت آگاه — به نیریز و نشابورک برد راه
عراق عشرت افزاهست محبوب — گهی روی عراق و گاه مغلوب
چو سازی پرده عشاق را ساز — نغم در زابل و در اوج انداز
حسینی گر مقامانست بهتر — دوگاه آمد پسند او و محیر

چو اندر بوسلیک اندر زنی چنگ | عشیران و صبا را ساز آهنگ
نوا را گر زدی افتد در جهان شور | بر و نوروز خارا و ان ماهور
بزرگ آمد چو شاه جنگ کرده | همایون و نهفت از وی دو ویژه
پس از زنگوله اندر نغمه قوال | سراید چارگاه آنگاه غزال
مقام کوچک ار دانی توانی | که در رکب بیانی بیت خوانی
رهاوی شد بنوروز عرب رام | ز نوروز عجم بردار دل رام
دو فرع از بهر هر اصلی بیان ساخت | کنون باید بتفصیرش عیان ساخت
حقیقی هست هر اصلی دو اوجی | چو در پایش بود جزری و موجی
حقیقت فرع را اول بود جای | بود فرع دوم را اوج ماوای
باین ترتیب تا آخر نوشتم | ثمر بردار ازین تخمی که کشتم

دیگر استادان موسیقی همه اینها را شش آواز قرار داده اند مولانا
کوکبی هم تا در سلطانیه آن شش آواز را اینطور بنظم در آورده است

گوشت مایه و گردانیه چو برخوانی | نوا ز پرده نوروز و سلمک و شهناز

هر دو مقام را یک آواز گرفته چنانکه گردانیه از تبریزی راست و نوروز حجاز اصفهان

نوروز

نوروز خارا را از تیزی نوا و نرمی بزرگ شهناز را از تیزی حسینی و نرمی حجاز
سلمک از تیزی بوسلیک و نرمی عراق هر آهنگ را نیز باین نسق گرفته اند
عزال از تیزی نوروز عجم و نرمی شهناز و بسته نگار را از تیزی کردانیه
و نرمی سلمک بدانکه هر مقام دو شعبه را یک آواز قرار داده اند و آن دو
آواز را یک آهنگ نام کرده اند نام کرده اند و گفته اند موسیقی هجده
بانگ است از انتقال پرده راست دو بانگ و نیم آواز است و حجاز دو
دو بانگ بوسلیک بزرگ یک بانگ و نیم است حسینی یک بانگ است و عشاق یک
بانگ کوچک دو بانگ باقی بدین قیاس بعضی استادان این علم گفته اند
دوازده مقام سی و شش بانگ است که در هر مقامی سه بانگ واقع شود
مثلاً حسینی پستی او یک بانگ بلندی او یک بانگ عرصه او یک بانگ
باقی مقامها همین قانون از پستی و بلندی و عرصه مثل مقام حسینی است
و هر مقام که دو شعبه دارد پستی او را میزرق گویند بلندیش را نیچکاه
خوانند و خواجه عبدالرحمن غزنوی گوید من دوازده مقام را بطور
مختلف بخش و قسمت کرده ام یک قسم گفته ام حسینی را در شش پرده دا باید

مسود

نموده راست را هم در شش پرده قسم دیگر عشاق را در چهار پرده اداء پیدا
کرده کوچک را نیز در چهار پرده قسم دیگر اصفهان در چهار پرده حجاز
هم در چهار پرده قسم دیگر رهاوی را در سه پرده اداء می‌باید کرد و اندر
در آداء آواز شهرها لازم است و در زمان سلطان ابوسعید دیدم آواز را
از سه محل اداء می‌نمودند قلبی و دماغی و حلقی اما آواز حلقی که حنجره باشد
از هر چه بگویی بهتر است و آواز دماغی هم فی الجمله گوشه نزدیک دارد
و آواز قلبی تر و خشک است و حکما دوازده مقام را از دوازده برج
استخراج نموده اند چنانکه گوئی گوید

استخراج نموده اند چنانکه گوئی گوید	راست بگوید حمل ثور ز اصفهان جوزا ز نوا
کوچک از سرطان اسد با حسینی نیز از عراق	سنبله دار و حجاز و ماه میزان بوسلیک
عقرب و قوس ز حسینی ره رهاوی با نهاق	جدی اندر زنگله با دید دلو اندر نوا
حوت را نیز بخواند با بزرگ به نهاق	تا نیز مقامات را همگی حکم ادا کردن

آواز و شرح و اندر صحت مرض اینگونه بیان کرده اند نظم

در بزمگاه سلطان ای بلبل خوش‌الحان	بنما ره صوابی تا تازه کنیم جان
راه عراق بسپر و ز دل غمی بدر کن	سوی حجاز بگذر از بهر وصل جانان

الکنده

افکنده نغمهٔ نو عشاق در حسینی   در بوسلیک آن به کردی گشتی غزلخوان

از زنگلهٔ دل من پیوسته در خروش است   خاصه چو پرده سازی از نغمه صفاهان

ای اوستاد بربط من کوچک تو باشم   خواهم کنی بزرگم در بارگاه سلطان

قول راست بشنو از من شاید که راست باشد   در پرده رهاوی با بانگ هزاردستان

گویند بعضی که دوازده مقام را افلاطون از دوازده برج و تاثیرات آن
اخذ نموده از خاصیتش افلاطون گوید مقام عشاق فایده دارد
برای مرضهای مزمن مهلک مثل امراض قدیمی و نقرس و بادهای گرم
و خشک و تر و عشاق را   از برج عقرب تاثیرش را گرفته است و گفته

بخوان عشاق را در روز مجبور   شوی چون از وصال دوست مهجور

و افلاطون گوید مقام راست خواندنش از برای مرض فلج و لغوه نافعست
در فصل حمل با شعبهٔ مبرقع و شعبهٔ پنجگاه و وقتش زوال ظهر است

بوقت بشنو اگر راست خوانی   شوی مشهور اندر خوش بیانی

و مقام بزرگ گوید خاصیت خواندنش و آوازش اینست می‌گشاید حبس پیچ
دل و برای قولنج نافعست شنیدنش صافی میکند ذهن را این مقام

تاثیرش را از برج اسد دانسته با شعبه همایون و نهفت

بخوان از بعد خفتن شب بآواز / بزرگ ای عندلیب نغمه پرداز

و مقام رهاوی را گویند نافع بجهة مرض تشنج و لقوه و فالج و مفاصل
و درد پشت از برج حوت با شعبه نوروز عرب و شعبه نوروز عجم

براق خود فراز عرش راند / چو قرآن در رهاوی صبح خواند

و مقام حجاز را گویند نافع است از برای درد پهلو و میگشاید حبس
البول و فایده میدهد درد گوش را و برانگیزنده ریاح است تاثیرش را
از برج سنبله گرفته با شعبه سه گاه و حصار

نماز خفتنت گردد نکو حال / اگر خوانی حجاز ای نیک افعال

و مقام نوا را گویند خواندنش مفید است برای عرق النسا و مفاصل و دردها
سرین و کتفین و برطرف میکند از قلب و دماغ خیالات و تفکرات
باطل را و خوش میسازد خاطر را از برج قوس با شعبه نوروز خارا و ماهور

اگر در نیمشب خوانی نوا را / گشائی جمله درهای سما را

و مقام حسینی را گویند می‌نشاند شنیدنش حرارات زیادتی بدن را

ز یافت

ونافع است قوت قلب را از برج جدی با شعبه دوگاه و شعبه محیر

چو برخوانی حسینی اول روز جهان گیری چو مهر عالم افروز

و مقام بوسلیک را گوید که نافعست برای رفع درد ران و نگاه میدارد

بچه نسوان بچه را در رحم از برج میزان با شعبه نوروز صبا و شعبه عشیران

کجا ماند نماز دیگرش هیچ پیش کسی کو بوسلیک آید پس در گوشش

و مقام اصفهان را گوید نافع است برای امراض سرد و خشک تاثیرش را

از برج ثور گرفته با شعبه تبریز و نشابورک

اگر خوانی صفاهان در سحرگاه شوی از جمله اسرار آگاه

و مقام زنگوله را گوید نافعست برای امراض کبد و طپش دل و تشنگی و

می‌نشاند هیجان خون فاسد را در بدن و زیاد میکند خون صالح از قوت

میدهد گرده را و کبد را تاثیرش را از برج دلو گرفته با شعبه چارگاه و عزال

اگر زنگوله را خوانی تو در شام شود شام تو همچون روز پدرام

و مقام کوچک را گوید خواندنش مفید است درد سپرز را و ضعف دل را

و قوت میدهد اعصاب را از برج سرطان با شعبه رکب و شعبه بیات

شفا

شفا یابد ز کوچک در نمازش   چو خوانی در میان دو نمازش

و مقام عراق را گویند شنیدنش نافع است برای فراجها و دفع سرسام

و خفقان و مالیخولیا از برج جوزا با شعبهٔ مغلوب و شعبهٔ مخالف

روی بر آسمان کردی پگاهی   اگر خوانی عراق چاشتگاهی

چون از پرتو شمس جهانتاب هر ذره بقدر استعداد

تربیت میشود امید که در جزو جزوهای شمس المناقب

و منظر کیمیا اثر ارباب دانش و انصاف شعار

این نسخه افضل الحاج و الشعرا

حاجی مشتری مطبوع طبع

خاص و عام شود

انشاء الله

تعالی

۲۰۴

مخدومی از سفرنامه در تحمید پروردگار و توفیق یافتن تشرف حج کعبهٔ معظمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو باعث سر اعزاز — بر نامهٔ کائنات آغاز

گردنده بحمد تو زبانهاست — زنده بسپاس تو روانهاست

هر ذره ز ماه تا بماهی — دارند بوحدتت گواهی

پاکی و منزهی ز هر عیب — دانای رموز عالم غیب

بیرون صفتت ز چند و چونست — اندیشه ز دانشش برونست

من بنده بصد هزار تقصیر — حمد تو کنم چگونه تقریر

آن به که بعجز خود بکوشم — تا خلعت مغفرت بپوشم

در مصمم شدن بسفر حج

ای چارهٔ درد خسته بالان — فریادرس فسرده حالان

آنرا که شکسته باشد دل — آنجا بودت مقام و منزل

چون هست چنین من خطاکار — دارم دلکی شکسته هموار

خواهم ز تو ای خدای ذوالمن — اصلاح پذیرد این دل من

بر سر بودم هوای کویت — پائی که قدم نهم بسویت

چون از زر و سیم و از بضاعت — بر بنده تو دادی استطاعت

باید که بعز و کامرانی — در خانهٔ خود مرا بخوانی

تا در نگرم طواف ابرار — اندر حرم توای جهاندار

در سپاس و شکر پروردگار از سلامت رسیدن بجدّه

ای نام مقدّست دمادم — آسایش جان خلق عالم

از فضل توای مهیمن پاک — بگذشت سرم ز اوج افلاک

توفیق رفیق و یار من شد — عون تو نگاهدار من شد

کز صدمهٔ بر و دشت و کهسار — وز لطمهٔ موج و بحر خونخوار

ایمن شده و بجدّه خورسند — من باز فکنده‌ام ای خداوند

یا رب برسان مرا ز اکرام — در سعدیه از برای احرام

کاحرام ببندم و تشویر — از بر فکنم لباس تقصیر

در شکرانه رسیدن بسعدیّه و مُحرم شدن

الحمد که از ره ارادت — در سعدیه یافتم سعادت

از

از فال خوش و دل منوّر — با مشتری فلک زدم بر

آمدم که ز شوق بستم احرام — گشتند فرشتگان همراهم

دادند بصفّ خویش راهم — وز نامه ستُرده شد گناهم

لبّیک زبان و حمد گویان — با حاج شدم بکعبه پویان

اندر شب تار دیدهٔ من — گردید ز خاک مکّه روشن

در اوّل بامداد هنگام — در برزدن و کوی وی زدم گام

از باب سلام شاد و خرّم — رفتم بسوی خانهٔ معظّم

از شوق گهر تر سفتم — با کعبه بصد نیاز گفتم

خطاب در ستایش حرم کعبه است

ای خانهٔ معجز و کرامات — با قدر جلیلی از مقامات

بگذشته ز عرش پایهٔ پست — جنّات بزیر سایهٔ تست

ارکان تو هست و بوده همدم — مسجود چهار رکن عالم

آید حجرت بدیده از دور — مانند سواد دیدهٔ حور

تا بر روی آیت الهی — چون آب حیات از سیاهی

مرثیه

هر رشحه ز زمزم تو خوشتر — ای کعبه ز سلسبیل و کوثر

من بنده چگویم از صفاتت — وز رفعت و جاه و این ثباتت

بهر شرف ای سرای داور — کردید ترا خلیل معمار

تا در تو خدا که گوهر ارکان — آید بوجود شیر یزدان

صهر نبی و ولی مطلق — در هر دو سرا خلیفه حق

بر دوش رسول پای بنهاد — در بت شکنی بداد داد

گر تیغ دو پیکرش نبودی — کس لفظ شهاده کی شنودی

مقصود خدا ز خلق عالم — او باشد و آل او مسلّم

در شکرانه بجای آوردن عمره و حج و دعای شاهنشاه روحنا فداه

ای پاک و بزرگ کردگارم — من شکر ترا چسان گذارم

کز عمره و حج چو یافتم کام — اندر دو جهان شدم نکونام

با آنکه ز جرم شرمسارم — امید قبولی از تو دارم

شد بهر طواف من بهر آن — خاصه ز برای شاه ایران

سلطان سریر فخر و تمکین — خورشید ملوک ناصرالدین

پرورد

پیروزی و کامکاریش ده   صد قرن تو شهریاریش ده

این اشعار هم بشکرانهٔ اتمام حج و شرفیابی مدینهٔ طیبه و رسیدن بنجف اشرف است

الحمد که از موهبت قادر متعال   در کعبه بخوبی بسر آمد همه اعمال

در آخر ذی حجه ز بطحا سوی یثرب   مانندهٔ افرشته گشودیم پر و بال

دیدیم بسی وادی پر فتنه و رهزن   وز قافلهٔ حاج تلف گشت بسی مال

در شهر مدینه چو رسیدیم بر آمد   ما را همه زان تربت طیب همه آمال

یکهفته ز طوف حرم سید لولاک   بودیم شب و روز چو اوتاد و چو ابدال

وانگه ببقیع از حرم پاک ائمه   بشکسته دلی بود مرا در همه احوال

آنگاه براه جبل و دشت نوش نجد   شد طی بسپر آن قافله با فرخی فال

سه ماه سپردیم بسی دشت خطرناک   از بیم عشیره تن و جان در غم و زلزال

در خاک نجف چون برسیدیم تن آسان

یکسر برهیدیم ز آشوب و ز اهوال

هر که بگذارد قدم اندر دل صحرای نجف   روز محشر ایمن است از ناله و آه و اسف

شکر

شکر یزدان را که بعد از حج مرا توفیق داد | تا کشم در دیده خاک درگه شاه نجف

صهر پیغمبر امیرالمؤمنین حیدر که هست | باعث ایجاد عالم مایهٔ بر و لطف

تا ز طاق کعبه سازد سرنگون اصنام را | بر نهاد او پای بر کتف پیمبر از شرف

لوحش الله بارگاه او که عرش کبریا | بر فراز قبه‌اش اندر طواف است از شعف

تا غبار درگهش روبند بهر افتخار | صد هزار افرشته اندر آستانش بسته صف

ای که هستی غرق دریای معاصی گناه | روی بر درگاه حیدر کن ز دوزخ لا تخف

در حریم او ز سر باید قدم سازند خلق | تا نگردد در جهان عمر گرامی شان تلف

هست جای منکرانش جمله در قعر جحیم
در جنان جای محب اوست در اعلا غرف

این منقبت در حرم محترم مولای متقیان در هنگام تحویل حمل و عید نوروز عرض شد

تبارک الله از این بارگاه عرش مثال | که جبرئیل امین است حاجبش مه و سال

بعرش آدم از آن بود پیشتش که مدام | باین حریم بود رو بایزد متعال

وگر بهشت برین جای اوست عجب نبود | که از بهشت فزون باشدش بها و جمال

بهشت شاید اگر هر سپاس آرد | چو گفتم این حرم او را بود نظیر و مثال

ملک برد چو غباری ازین حرم بفلک — نسیم هشت بهشت آیدش باستقبال

کزان غبار معطر کنند طرهٔ خویش — نگارهای جنان بالغدو والآصال

فرشتگان بزرگ از عوالم ملکوت — تمام خدمت این روضه شان بود آمال

فراز مأذنه اش هر اذان همی گوید — ز جنت است بدنیا همیشه روی بلال

دلا بعجز و ادب سر بنه بآن درگاه — که سجده گاه ملوک است و قبلهٔ اقبال

حریم و بارگه و روضهٔ شهنشاهی است — که در دو گیتی در او مسلم است جلال

ولی بار خدا و وصی پیغمبر — کنندهٔ در خیبر کشندهٔ ابطال

شهنشهی که نبی را سپهبد است و وزیر — شهی که ایزد دادار را بود تمثال

بحکم اوست همه گردش نجوم سپهر — بامر او اثر و جنبش صبا و شمال

بدو شناخته گردد خدای عز و جل — که اوست مظهر آثار و مصدر افعال

بجز خدای بوصفش هر آنچه بسر آید — بحق حق که درست است و نیست جای مقال

بنص آیت روز غدیر خم نبی — اگر نبود علی دین نمیگرفت کمال

تمام کرد در آن روز جمله نعمت خویش — به بندگان ملک العرش از ره افضال

چو روز حشر در آید ز شکر آن نعمت — کنند خیل ملایک ز جن و انس سؤال

کسیکه

کسیکه بوده مقرّبش فرشتگان او را ... بدست زهت سپارند نامهٔ اعمال

وگر که منکر او شد موکّلان عذاب ... کشند پیکر وی در سلاسل و اغلال

ز بهر ایمنی از حشر و نشر و نار جحیم ... بود بخلق جهان دوستی حیدر و آل

ولای حیدر با خویشتن بمحشر بر ... که هست نزد خدا بهتر از همه اعمال

هر آنکه چنگ بدامان او نزد امروز ... یقین که فرد اطاعات او شود وبال

چو مهر آل علی در دلت بود رضوان ... سوی بهشت زند بهر دوست صلا که تعال

توای زمین نجف زین بزرگوار حرم ... بکعبه فخر کن و بهر زبان ناز و ببال

شها توئی که بود در ثنا و منقبتت ... عقول کبیره قاصر زبان ناطقه لال

شهنشه نجفی و امیر لو کشفی ... ولی ذو المنن و خسرو رسول خصال

ز ذوالفقار کجت راست گشت امن ... برآمدند خلایق همه زچاه ضلال

بروز بدر و احد صف مشرکان از هم ... تو بر دریدی از برق تیغ دشمن مال

خدا پرستی از بازوی تیغ یافت رواج ... تو دست ایزدی ای شاه بی نظیر و مثال

همه بسوی تو و ارند خلق روی نیاز ... ز کف راد تو جویند جن و انس نوال

جهانیان همگی ریزه خوار خوان تو اند ... تو منعمی بحقیقت تمام خلق عیال

که داده جز تو بوقت رکوع خاتم خویش | بسائلی که ز دنیا بکف نبودش مال
ترا خدا و رسولش بغور ستایش کرد | زهی خجالت من زین خیال و فکر محال
عنایت تو امام ای ولی خدا | بمکه و بمدینه رساند فارغ بال
بکیمیای سعادت کنون رسیده منم | که در حریم توام شادمان ز حاج سگال
زبان خویشتن را این منقبت چو گشودم | فرشتگان بگشودند بر سرم پر و بال
شها چگونه کنم شکر این چنین نعمت | که در حضور تو سالم نجسته گشته نهال
بمشتری نظری کن که در قبول تو حج | دهند جای من اندر فرشتگان بصف نعال
همیشه تا که بفصل بهار و فروردین | وزند هر دو شکوفه ز جبال و تلال
موالیان ترا چهره باد چون شکوفه | مخالفت بجهان باد طلعتش چو زکال

در مراثی شاه تشنه لب و کربلا عرض شد

بیا از بهر شاه تشنه لب ای دیده گوهرها | که با هست بهای که چیست بهاد و گوهرها
ز بهر ماتم سلطان دین با در کشش حسنت | پیمبرها همه نهاده بر زانوی غم سرها
غم ها سیل را آورد ز خاطر برد و گریان شد | چو دراندشت دید او شاه دین را زیر خنجرها
بدهشتها که باشد عارضان را منتظر تو شد عرس | کنون در این میدان خار و خس و ازند بسترها

چرا خاکت نشد بر باد ای مینا چو دیدی تا | زدند از کین بخنجر گاه شه لب تشنه آذرها
بکربهم زنان آل علی دیدند یاران را | میان خاک و خون غلطان جدا از سر ز پیکرها
کشیدند از جگرها ناله افشاندند از بصر ژاله | یکی شاکی ز نک خون و گرا هیش جگرها
چو نعش اکبر و قاسم بدیدند اهلبیت آنگه | کشیدند از جگر فریاد و از سر حمله معجرها

بخواه ای مشتری توفیق از یزدان در این ماتم
که بنویسی ز خون دیده دیوانها و دفترها

جناب حاجی میرزا وفائی مشتری که مجاور نجف اشرف و از مداحان مخصوص اهل
بیت است بجهت رفع ناخوشی از آن خاک پاک این مسمط را سروده بکربلا فرستادند

الحمد لله که بکوی تو مقیمیم | هر دم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیمیم
ای خاک درت جنت و فردوس و نعیمیم | در بارگهت چون سگ اصحاب رقیمیم

صد شکر که آغاز شدم نیک سر انجام

ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار | دارم بخدا این بخداوندیت اقرار
بستم صنما من بسر زلف تو زنار | خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار

دست صمدیتی که شکستی همه اصنام

ای سر نهان ستر نهان از تو چه پنهان — عالم همه اندر صفت ذات تو حیران

در شک و گمانند چه دانا و چه نادان — از چهره برافکن دمی آن پردهٔ امکان

تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بندهٔ حکمت ز ازل شد — وی آنکه قدر امر ترا ضرب مثل شد

تقصیر ز حق حبّ تو بر خیر عمل شد — ما بی عمل و عمر همه صرف امل شد

ناکامم و خواهم دهی ای دوستم کام

هر کس که ز میخانهٔ عشق تو خورد می — مستانه زره خلد برین راکند او طی

فیض تو چه فیضی ست که لا یحصی و شی — برده ست مگر خضر بسر چشمهٔ او پی

گشت مهر و داد بنده صفت ابر کام

ای آنکه حدوث تو قرین قدم آمد — از جود تو عالم بوجود از عدم آمد

بطحی بطفیل قدمت با حرم آمد — هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

ای دست خدا گشته بما کار تو بی شک — طاعون و بلا بر تن ما گشته قوی حسک

زین جاده و ره شهر نخفت ست جز این سگ — عادت بما در بر اغیار نبود ننگ

مشکل کسی این عقدهٔ مشکل بگشاید … او به کند احسان و باحسان افزاید

زان روی که وحشی بجز احسان نشود رام

ای جان جهان یاد مرا جان بفدایت … دل بسته ام ای شاه بزنجیر ولایت

شد سیر وفائی بره مهر و وفایت … با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

گر لطف و را پرده کشی بر همه آثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت … از ما بدی از تو همه لطف و عنایت

اینجا کرم و جود ترا نیست نهایت … در روز جزا هم زتو خواهیم شفاعت

از چشمهٔ کوثر که رسد کار با تمام

اظهار داشته بود که این نوآموز مدح سرایان قند ابجناب ایشان نموده

بجهة خامس آل عبا مستمطی در این باب عرض نمایم اطاعت آن آستان را

بجان و دل نمودم چون افراد مصیبت است امید که خورده بیان جیب نگیرند

ای کربلا مشرف بانوار خدائی … زین بارگهت هم صفت عرش علائی

از شش جهة و چار طرف روح فزائی … تا مقتل شاهنشه خیل شهدائی

سر منزل اندوه و غم و کرب و بلائی … یک دل نبود از تو مگر شاد در ایام

شهر تو بود غمکده و دشت خطرناک — تلخ است بیابان تو در کام چو تریاک
روییده ز زهرست بخاکت خس و خاشاک — چون زاده زهرا خلف سید لولاک
کشتی چه جوانان و نبودت ز کسی باک
کز آب فراتت همه را تشنه بدی کام

در دشت تو ای کربلا سبط پیمبر — تنها و فقط هم اینکه نشد زار و مکدر
آنکه ز بلیات تو کشتند سراسر — بر سبط رسول آنچه شده ثبت بدفتر
در ماتم این شه همه بر چهره منور
کردند روان لؤلؤ لالا ز دو بادام

روزی که بصحرای تو آمد ز مدینه — این خسرو بی لشکر و بی شوکت و قرینه
با اهل حرم خاصه دل افسرده سکینه — در شط تو با آنکه روان بود سفینه
بودند همه خشک لب و سوخته سینه
از جور و ستمکاری اعدای بد انجام

تا آنکه بروز دهم ماه محرم — شد لشکر بسیار ز هر دشت فراهم
یکسر ز پی قتل حسین گشته مصمم — پس شمر به بیداد و ستم گشت مقدم

نه بیم ز یزدان نه ز پیغمبر خاتم

کردند آنچه نیاید به گمان در همه اوهام

چون تشنه لب از خنجر او کشته شد این شاه | آفاق پر از غلغله شد تا فلک ماه

شه را چو زدند آتش بیداد به خرگاه | جبریل گهی زد به سر و گاه کشید آه

با کینه ببردند پس آن لشکر گمراه

اولاد علی را چو اسیران به سوی شام

تا شاد نمایند ز خود آل زنا را | کردند بیکباره فراموش خدا را

ز اندازه بکردند فزون جور و جفا را | کشتند ز کین پنجمی آل عبا را

گر بهر حسین روز شفیع آید ما را

هم روز قیامت ببر نزد علّام

یا شاه شهیدان نظری کن بگدایان | کامد ز حرمت گشته زغم نوحه سرایان

زین طرفه بلائی که ندارد حد و پایان | بر اهل نجف زمرهٔ بی برگ و نوایان

ای قبلهٔ مقصود همه بار خدایان

کن حکم بلا را رد و از ساحت اسلام

بر درگه خلاق جهان قادر یکتا — ما را تو شفیعی چه به دنیا چه به عقبا

ای بندهٔ جان‌بخش و مست صد چو مسیحا — این مرده‌دلان را بکلام بکن احیا

بکره بشفاعت لب جان‌پرور بگشا

زین سیل بلا شهر نجف را بکن آرام

شش ماه فزونست که این مایهٔ ماتم — غالب شده بر قالب ذریهٔ آدم

این سیل بلائی که مشتمل باشد و مبرم — یک روز کشد بیش و دگر روز کشد کم

زین طرفه بلا داد که باشندهٔ ضیغم

افتاده میان گلهٔ آهو و اغنام

اهل نجف از بیم وبا طعنهٔ طاعون — مجموع پریشان و غمین حال و جگرخون

گردیده فراری چه به دشت و چه به هامون — با سوی تو بشتافته با حال دگرگون

خاک در تست از آب قره ساخته جیحون

تا آنکه نمائی نظری از ره اکرام

بر پیر و جوان دوست حسن حسین است — اهر تو روان ... [illegible] آن

در هر دو جهان [illegible] سرمایهٔ دین است — بر خلق ولای تو بسان حبل متین است

ما را ز تولای تو مقصود همین است

کین جاذبه را دور کنی از همه اجسام

ای روز ازل داده بدرگاه خداوند　　جان و تن و اموال و عیال و زن و فرزند

برخاک نشینان ره این و آنچه پسند　　تا خصم ازین غصه بپیچد بلشش بند

زان لعل لبانت بشفاعت دو شکر خند

بنمای و بکن شاد دل خاص و دل عام

این جامه از زنده تراز در بهائی　　باشد ز پی پاسخ گفتار وفائی

آن شاعر کامل که بتائید خدائی　　ختم است بر او مرتبهٔ مدح سرائی

هرگز ز چنین رتبه مبادش جدائی

کز مشتری او یاد کند در همه هنگام

در صفت بارگاه حضرت موسی ابن جعفر علیه السلام از سفرنامهٔ مکه است

این بارگه که پایه اش از عرش برتر است　　فرخنده آستانهٔ موسی بن جعفر است

سبط رسول حجت هفتم امام دین　　کز نور قبه اش همه گیتی منور است

باب الحوائج است همه جن و انس　　روی نیاز شاه و گدا سوی این در است

در یک

در یک حرم غنوده دو سلطان داد و دین — این طرفه بارگه صدف آن دو گوهر است

موسی کاظم آن یک و آن دیگری جواد — جبریل خاکروب حرمشان بشهپر است

مهر و هوای آن شرف و عز و دولت است — حبّ ولای این چو بهشت است کوثر است

یکره طواف در حرم این دو نور پاک — اندر جهان مقابل صد حج اکبر است

یکدم ز آستانهٔ ایشان مشو جدا — کز شوق ایمنی تو از روز محشر است

ای مشتری بگوی بحر مدح و منقبت

کز هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است

در صفت صحن کاظمین علیهما السلام

زهی عالی بنا صحنی که پنداری جنان استی — هوا و صاف جنت از فضای او عیان استی

نهاده گوییا بر پشت ماهی پایه معمارش — که بگذشته ز رفعت قبه اش از آسمان استی

سپهر و با بنا شاهنشه فرخ بارگاهش را — زبرا هر شبان تا روز محشر امن و جان استی

همه شاهان عالم چاکرند این شهریاران را — یکی زیشان مهین عجم شه صاحبقران استی

شه فرخنده اختر ناصرالدین شاه دین پرور — که معجون با ولای طینتش جسم و جان استی

ملک فرهاد بن عباس حاجی معتمد دوله — که چون از روی شوق آشکارا و نهان استی

ز پاکی عقیدت آمده این صحن را بانی — وزین خدمت بگیتی زنده نامش جاودانستی

دو سبط مصطفی شاد از این شد ز اهتمامم — خوشا آنکس که سبط مصطفی زو شاد مانستی

بقای عمر شاهنشاه بادو علم والایش
که اندر چاکرانشان مشتری را نام بایستی

در صفت حرم سرّ من رآی عرض کرده

شکر بی پایان بالطاف خدای داورم — کز عنایاتش باوج مهر و ماهم سر سود

خضر راه رهنما هم گشت توفیق آله — در طواف بارگاه حجت ثانی عشر

این حریم و آستان کوئی بود عرش مجید — کاندر اطرافش ملایک صف بصف گسترده

چشم بر در گوش بر فرمان همه افرشتگان — تا برون آید شه و در دست تیغ جان شکر

در حجاب غیب بهر مصلحت باشد نهان — گرچه از نور روی هست آفاق روشن سر بسر

گلشن فردوس باشد این بهشت سامره — بلکه از فردوسش افزون در زینت و زیب و فر

هست در آبش صفا و حسن روی حور عین — هست خاکش را همی بوی گلاب و مشک تر

قبه اش تخت ضیا و نور خورشید و ماه — گرد ایوانش بود جبریل را کحل البصر

چون براهل حاج از رحمت خدای عرش را — باشد اندر روز و شب بر زایران وی نظر

در صفت حضرت معصومه علیها السلام

خوشا هوای خرم شادی فزای قم — گویی سرشته مشک ختن با هوای قم

یکره بچشم دل نظری کن که بنگری — عرش خدای در حرم کبریای قم

از بهر بار دادن خیل ملک مدام — جبریل حاجب است بدولت سرای قم

چون این حرم دخت رسول است ازین سبب — پیوسته با بهشت زند بر فضای قم

در مشهد مقدس و قم نور واحد است — جانم فدای مشهد باد و فدای قم

خوبی صفا و مروه بصد سعی کرده ام — از خوبی و طراوت و لطف و صفای قم

همچون گل گیاه بهشت است روحبخش — گلهای تازه و تر و برگ گیای قم

دارند بهره ای عجب از معجز مسیح — خاک عبیر بوی و نسیم صبای قم

ای مشتری چو دولت و دین خواهی از خدای

برکوی صبح و شام مدیح و ثنای قم

در صفت بارگاه و روضه حضرت عبد العظیم ع

ای همایون بارگاه خسرو عالی نسب — با هوای باغ خلدی با شکوه عرش رب

خوابگاه آن درخشان اختری کز نور آن — روشن و رخشنده باشد مهر و مه روز و شب

زاده زهرا و حیدر حضرت عبد العظیم   کعبهٔ اسلامیان شاهنشه دین عرب

زایران را از ره معنی طواف روضه‌ات   چون طواف قدسیان باشد بگرد عرش رب

شهپر روح الامین فرش حریم پاک تست   گر غبارش نیست تاج خسروان شد نی عجب

ای خدیو خطهٔ امکان که باشد مهر تو   کامکاری را اساس و رستگاری را سبب

این خبر قول امام است اینکه طوف درگهت   هست چون طوف حریم پادشاه تشنه لب

هر کرا از معصیت تاریک گردد چشم دل   از غبار آستانت هست بینائی طلب

از تولای تو خواهم ابرد اندر روز حشر   مشتری را بر جبین از نفرت پوشد سلب

این چند غزل هم از افکار ابکار باقی طبع شمس المناقب است

هاتف عشقم سحر از کوی جانان زد صلا   گفت اگر از عاشقانی باش مشتاق بلا

وصل در هجران و شادی بعد پایان غم است   هستی اندر نیستی باشد بلا اندر ولا

ای خوشا آن سر که شد گوی خم چوگان دوست   حبذا آن دل که اندر عاشقی شد مبتلا

کاشکی از پرده گردد روی ماهم منجلی   تا بیابد مردم چشمم ز نورش انجلا

من در این شوق جنون گشته در دردا دو مسیت   گفتمش خوب آمدی با مرحبا اهلا سهلا

تا چه پیغام و پیامم آورده باشی زبان بکار   گفت آوردم پیامم آنکه گویم بر ملا

گفتمش

گفتم آن مه برد نام مشتری بکشانیم   گفتم آید یک شبی اندر برم گفتا که لا

و له ایضاً

این چه سحر است که در غمزهٔ جادوست ترا   این چه فتنه است که در حلقهٔ گیسوست ترا

عاشقان می نتوانند نگاه تو کشید   زان جلادت که بسرپنجه و بازوست ترا

من نگویم که جفا بر من بیچاره مکن   که جفا عادت و بیچاره کشی خوست ترا

یافتم دشمنی خلق جهانی با خویش   میکنم گفتم من از آن روز نکو دوست ترا

الله الله چه زنی شانه بدین موی سیاه   که همه روی زمین قیمت یکموست ترا

با تو بنشینم از باغ گل و سایهٔ سرو   تا رخی پر ز گل و قامت دلجوست ترا

مشتری گفت بسوی چه پسند که شاه هرو   پاسخ ده وار که چشمان چو آهوست ترا

و له ایضاً

ناصر الدین شه غازی که بود گوی چرخ
کف بخشنده تر از دجله و آموست ترا

بسوی خسته دلان هیچ نباشد نگهت   ای که مفتون شده کشوری چشم سیهت

بهر تسخیر دل خلق توئی شاه بتان   زلف و خال و خط آراسته لشکر سپهت

طرف خاطر عشاق نگهدار ز مهر   جان من تا که خداوند نگهدارد نگهت

طرّه

طرهٔ خویش یکسو بنه از رخ مپسند — که شب تار شود پردهٔ روی چو مهت

همه عشاق کر از بین نگاهی بکشی — خود تو معذوری طفلی و نباشد گنهت

ای دل آشفته ز لعل لبش کام بگیر — تا خم طرهٔ جانان شده آرام گهت

مشتری نعت شه چاردهٔ خویش بگوی — تا پسندند بصد خسروی ها و شهت

ولهٔ — ایضاً

ملک عادل شه ناصر دین آنکه سپهر
گوید ای شاه منم حاجبی از بارگهت

براه دوست هر آنکس که جان فدا نکند — نه عاشق است چنین دعوی خطا نکند

مقام اول میدان عشق جانبازی است — خوشش آنکه دل بچنین ره آشنا نکند

بدانکه جذبهٔ عشق است آتشی سوزان — نصیب هیچکس این جذبه را خدا نکند

سلام من برسان ای صبا بدوست بگو — که تا بجان و دلم بیش از این جفا نکند

ز درد دوریها و جان من رسیده بلب — چرا بنوشهٔ لبش درد را دوا نکند

صبور باش دلا از بلای عشق نگار — کسیکه شیفته شد شکوه از بلا نکند

ولهٔ — ایضاً

مشتری شو ز وعده اش خلاف چه باک
هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند

گفتم

بستی ز رشته ها ذین به جبهه چون ماه پرن | هشتی بلبلی به شیرین به قامت جان پرور
چون لعل لبت خندد خوبی تو پیوندد | تر سم تو و دل بندد شهزادهٔ نیک اختر

سلطان سپهر او نیک شهزاده امیر خیک
ولم | ایضاً
کز فخر و شرف او در دست برچیس ثنا گستر

ای لعبتی که با رخ چون ماه نخشبی | سیمین ذقنی و شبه خطی و شکرین لبی
با خط چون بنفشه و رخسار چون سمن | با طلعتی چو ماه و خم زلف چون شبی
اندر کمند طرهٔ مشکین هزار دل | از بهر آنکه تو صنم سیم غبغبی
نه در چمن چو قامت تو رسته کلبنی | نه در فلک چو روی تو رخشنده کوکبی
هم جاس فلک شود ز رخت چون مجلسی | هم کیب چمن شود ز قدت چون مرکبی
عشاق را نه غیر جمال تو مقصدی | مشتاق را بغیر وصال تو مطلبی
یک شهر کشتهٔ تو مسلمان و کافرند | جانا اندر انت بجهت کیش و مذهبی

خشمت بشتری بود و آشتی بشیر
ای مه مکن ز آب و ز آتش مرکبی

بفرمودهٔ مرحوم میر آخور در تعریف سیب گفته است

ای نازم

ای بزم اهل دل ز تو با رنگ و آب و زیب — هستی بهدیه در غم عشق برا طبیب

جان و دلم ز محنت و آسیب رسته شد — آورد تا ز باغ تو آمد باد بوی سیب

بر جای سیب ای بدو رخسار سرخ گل — کاش آنکه دیدن تو مرا میشدی نصیب

بشد دل من از سیب ای عزیز — جان شد رفیق عیش و بیاسود هم از نهیب

هر سیب تو بسان کف شاهدی بود — کاندر شب وصال بحنا شده خضیب

یا لعبتی است زهره لقا کوش در بر او — پوشیده ز ارغوان و سمن بر بدن سلیب

آنجا که رنگ او است نباشد بلاله آب — وانجا که بوی او است نباشد بمشک طیب

باشد که ملک هر دو جهان باشدش بها — آید چو تحفه سوی محبوب از حبیب

اکنون بیمن دوستی وصف سیب تو — در بزم ما ز مهر شده مشتری خطیب

آباد باد گلشن و باغ تو جاودان — بر سروها نشسته صبح و مسا بانگ عندلیب

در تقاضای مسله قطعه سیب گوید

بهین مقرب شه شاهزاده سلطانی — که قهر طبع تو بر چشمه حیات کند

بسیم سیل توان ایستاد اگر رخ نهد — صلابت تو اش از یک پیاده مات کند

بنظم و نثر بود گوهر تو زهره را — که شعرهای تو خاصیت نبات کند

وقت بخشش چون دل و دست شه با مشتری — کاو ببخشش چون کف جیحون و رود نیل نیست

در جهان هر علم کاموزند اصحاب علوم — جز به امضای قبول علمشان تکمیل نیست

خامه‌اش بر لوح آمال آنچه بنماید رقم — تا قیامت آن رقم را جرحی و تعدیل نیست

پست تومان لطف فرمودی که آرد بهر من — چاکری کو را بسر از مردمی اکلیل نیست

چون بیاد کوبیم چرا بردی خوردی مال من — با تبسم سیم و زر کو بدین تحویل نیست

ای فلک ترتیب امیر آخوری چون چاکر — مشتری را پیش ازین با راحتی اقبال و تقبیل نیست

چون معطل می‌پسندی با چو من بد چاکری — گر ثنایت صبح و شامم لحظه تعطیل نیست

پست را گر نیمه و یا دست خود ده کن کرم

زانکه این مشکل گشائی کار اسمعیل نیست

قصیده ایست که سلطان الادبا برهان الفضلا وحید دهر دارای نظم و نثر حسینقلی خان سلطانی در مدح شاهنشاه روحنا فداه و بنام شمس المناقب سروده اند

در زمان دولت صاحبقران کامکار — سایهٔ دادار کیهان آفتاب روزگار

وارث شاهنشه جم تاج سلاطین عجم — خسرو پیروز بخت نیکخوی راست کار

بو المظفر ناصر الدین شاه غازی آنکه هست — آیت نصرت بکلک از رایت او آشکار

وانکه

تا چنین اشعار نغز و نامهٔ دلخواه خوب — ماند از آن دوستان و اوستادان یادگار

هر که زین دفتر بخواند چامهٔ در منقبت — کرده از فضل الهی یا رسا دستگار

مشتری آن بختور پور از خراسان کز شرف — سعد اکبر گو شیا پرورده او را کردگار

زاین نیک اعتقاد و چارده معصوم پاک — شاکر جود و عطای خسرو جم اقتدار

این همایون نامه را با برخی اشعار دگر — از خود و دیگر سخن سنجان برای افتخار

گرد کرد و با بنان خامهٔ خود بنگاشت — با فراوان اهتمام و سعی و جهد بیشمار

سیم و زر افشانده اندر راه این کار صواب — فطرت پاک و خردمندی ورا آشکار

شکر نعمتهای شاه و مدحت استاد را — مشتری که بنوشت این خدمت کش ایزد یار باد

ناظم و بانی از این شمس المناقب باشند — تا که عفو از گناه و خط آزادی ز نار

سال از هجرت هزار و سیصد و یک رفته بود — شد طبع شد این کتاب از لطف پروردگار

باد چون این نامه نامی به نام شاه عصر

در جهان پاینده دیوانها فزون از صد هزار

این رباعیات از افکار حاجی میرزا مشتری است بجهة دختر

عرب زمزم نام گفته

در عشق

در عشق و لالضیب تو غم خوشتر / در درد و غم عاشقان زمرهم خوشتر
از راه صفا رسی چو در کعبهٔ عشق / گر جان بدهی بر لب زمزم خوشتر

ولہ ایضاً

ای زهره جبین ماه عرب خوانندت / سرمایهٔ رامش و طرب خوانندت
زان قامت دلپسند و لبهای چو قند / خوبان عجم نخل رطب خوانندت

ولہ ایضاً

ز مرهم لب لعل تست چون شکر و قند / در گیسوی تو فتاده دلها بکمند
آن غالیه گون خال بود بر رخ تو / یا آنکه بر آتش او فتاده است سپند

ولہ ایضاً

ای مشتری فلک مطیع تو مدام / پیش قلمت بود عطارد چو غلام
هر نقطه و دایره که اندر خط تست / نجمی است فروزنده و بدری است تمام

ولہ ایضاً

تاریخ در این کتاب بردیم بسی / معشوقهٔ نیک ماست در هر نفسی
گوئید بعبارت بده تا خوانیم / معشوقه بعبارت ندادست کسی

این

این رباعیات در مناجات و بمناسبت در نعت و منقبت گفته

یارب بدر تو روسیاه آمده‌ام — سر تا بقدم غرق گناه آمده‌ام

تو شاهی و من گدای عفو و کرمم — اینک سوی بارگاه شاه آمده‌ام

وله ایضاً

یارب تو مرا بشاه لولاک ببخش — بر باعث خلقت نه افلاک ببخش

از حب علی و آل او در دم مرگ — عصیان مرا آنچه بود پاک ببخش

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای ختم رسل مدینه جسم است و تو جان — نام تو گرفته قاف تا قاف جهان

در لفظ مدینه چون کز اعجاز تو جان — مشتق شده و گرفته دین را بمیان

وله ایضاً

ای مهر سپهر ما خلقت الافلاک — شاهنشه بیمثیل سریر لولاک

در سایهٔ تو سپهر و خورشید و مه — زین روی ترا سایه نیفتاده بخاک

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

ای صبح نبی قبیله دل شد کوست — محراب بلند طاق دین ابروست

در خانهٔ کعبه آمدی زان بوجود — تا روی کنند از همه جانب سویت

در صفت بارگاه نجف اشرف گوید

ای بارگهی که عرش در سایهٔ تست — کرسی بحقیقت اولین پایهٔ تست

طوبی و بهشت و کوثر و حور و قصور — در دیدهٔ عقل جمله پیرایهٔ تست

وله ایضا

این بارگهی که عرش را زیب و فر است — روح القدسش خیل خدام در است

خفتست که این عم خیر البشر است — کز قبهٔ او دست خدا جلوه گر است

در مدح حضرت صاحب الامر علیه السلام

در پردهٔ غیب است اگر شاه زمن — داناست زکار خلق در سر و علن

خورشید اگر چه هست در ابر نهان — از نور وی است باز عالم روشن

تحریر شد حسب الفرمایش مفخر الحاج و افصح الشعراء آقای حاجی میرزا مشتری

در کتابت چه رنجها بردم — در جوانی بدم قرین زحل

حال چون مشتری پدید آمد — گشته ام پیر و مانده ام مهمل

سیصد هزار بیت نوشتم بسال و ماه — چندان هنر نوشته که سی بیت مشتری

حرره میرزا آقای کمره ئی